[illegible]

۱۲۳۸ ھ

مالکه محمد اکبر خان [illegible]

بابا فغانی شیرازی میتوان سخن پرداز و عاشق غریب خانه

برانداز است. مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند

به علت دوام شراب مدام [illegible] و بسبب عشق

جوانان هم مدام جور بسیار کشیده صاحب دیوان است

[illegible] شده [illegible] شده [illegible] غزل [illegible]

این ابیات از دیوان او انتخاب شده -

[illegible] بهشت [illegible] ساخت [illegible]

[illegible] بهشت [illegible]

مأخوذ از تذکره [illegible]

ص ۲۰۶

هو

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] اولیا [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] تیمورشاه

اول عظیم دانسته آن ترا خدای
وانگاه مر فرشته عرش عظیم را

چرخ از برای شرف تو برتر نیافت
در هیچ تربیت این همه دُر یتیم را

هر شاه را عقل نهادی چراغ شرع
تا خلق پی برند ره مستقیم را

در آتش جحیم فغانی تا بچشیم
جوید ز رحمت تو بهشت نعیم را

ای خوانده بی سواد کلام قدیم را
نا خوانده ختم کرده الف لام میم را

قول تو رکنی که دلیل آورد فقیه
وید مجال بحث نماند حکیم را

دارد چنان دمی که به معجز فرو برد
شمشیر خطبه تو عصای کلیم را

روی تو در رسالت لف نشر سنن دین
روشن بود چو آینه طبع سلیم را

آن دم که مخبر درشت بیران سالها مسیح
در گلشن تو گشت گرامت نسیم را

هر حرف زلف و خال فغانی چو علم کشید
وز دفتر تو خورند الف لام میم را

دلا تا کی هوای روی خوبان نشود ما را
کمند زلف ساقی دام ره تا کی نشود ما را

نه چندان را دل زد جلوه ساقی سیمین بر
که میل قول صوفی و سماع نی نشود ما را

موذن خواند و عاشق زلف قصر عمل نورد
وبال عمر تا کی نعره یا حی نشود ما را

مشکن عیار عاشق لقبا[illegible] عقل و دانش — بد و نیک ما چه دانند چو تمیز نبود ما را

بتماشای [illegible] و همان دان که نماند [illegible] — چه کشیم ما چه [illegible] نبود ما را

سر [illegible] دراز [illegible] خود باز [illegible] — از [illegible] طمع نبود ما را

[illegible] دور از [illegible] — بو سیند [illegible] غم از [illegible]

چه تواند [illegible] دم [illegible] ملال از [illegible] بد

که [illegible] بعیب [illegible] نبود ما را

زاری ده [illegible] بلبل باغ است دل ما — کنج قفس کنج فراغت دل ما

[illegible] چشم [illegible] — او [illegible] غمست دل ما

[illegible] — فارغ ز [illegible] غمست دل ما

[illegible] — در درد غم تو [illegible] غمست دل ما

[illegible] عشق — [illegible] غمست دل ما

آتش [illegible] — هر جا [illegible] غمست دل ما

[illegible] لخت جگر خویش — در [illegible] لاله [illegible] غمست دل ما

از [illegible] — در [illegible] غمست دل ما

[illegible] از دم [illegible] فغانی

برنیاید نفس از غم فغانی امروز

درخمارست مگر از می دوشینهٔ ما

[illegible]ی ای شمع خوبان محفل ما را
فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

چراغ دیده و دل شد ز فیض مقدمت روشن
اثر بین طالع مسعود و بخت مقبل ما را

بر آب دیده خواهم از خدای سایهٔ رحمت
که سرو سرکشت بل شود آب و گل ما را

دل پر درد داریم ای طبیب عاشقان بشنو
قدم چون رنجه کردی گوش کن درد دل ما را

[illegible]
[illegible]

خوش آن ساعت که در عشق چو لولی وادی حیرت
بگرد کعبهٔ مقصود بیند محمل ما را

فغانی چون گره کردند خوبان سنبل مشکین
بدام آرزو بستند مرغ بسمل ما را

بد نمی آید ملال دوستان خوب مرا
در گره بهر بها بست محبوب مرا

شرم رویش خلق را منع از تماشا می کند
کس ندیدست و نه بیند ماه محجوب مرا

رستخیز از طعنهٔ زاغ و زغن شد در عراق
آن همه جا کو [illegible] مرا

بیغمی شد از نسیم وصل آشوب دلم
بوی پیراهن ملال آرد دل یعقوب مرا

دست شفقت بر زده از من حجاب رنجید و رفت
یار بود آنکه میداند [illegible] مطلوب مرا

در میکده دلی لاله به واله غربت دل ما

وارکی تلخ شد و ابر دل پر ز بند ما	مرگ بود نه زندگی داروی سودمند ما

از دو لب نصیب ما ز عتاب شد همه	وعده نه شربت تلخ شد از تو کلات قند ما

عاقبت مرا دلی چون همه نامراد بست	چیست بگیرد و جامی این همه زهرخند ما

عشرت بزم ما ان محبت جاودانه شد	بین که چکار میکند طالع ارجمند ما

هر سر دار شعله زد آتش دل همین بود	بیش بلند بنهانی مرتبه بلند ما

غمزه ساقی از چنین کار کند در انجمن	عشق و جنون بر آورد دود ز بند ما

همت فغانی آمد و دست ز زور بر کند در

باشد که صید اینچنین کم جهد از کمند ما

گر به شمشیر جفا پاره کنی سینه ما	همچنان مهر تو ورزد دل بی کینه ما

رقم مهر و مه از صفحه افلاک رود	نرود نقش خیال تو ز آیینه ما

قطره بود دل ما همه جویای تو بود	شب چراغی شده با اشک گنجینه ما

جای آن هست که خون ریزد از چشم چو رود	... که بر شد دلش از کینه دیرینه ما

در صف طاعت از تیغ کشد غمزه تو	نوبت ... رسد از مسجد آدینه ما

یا رب این نغمه که برداخت که از ابر چو عود	آتش انداخته در خرقه پشمینه ما

اگر یابد فغانی یکسر موی تو را هستی
بسوزد در حضورت خرقه پشمینه خود را

خراش سینه شد امروز عشق دیرینه ما
چه سنگ بود که آمد بر آبگینه ما

تو دور میروی از راه ورنه نزدیک است
رهی بسوی تو باز از شکاف سینه ما

ستاره سوخته طالع ضعیف و بخت زبون
بغیر ما نتوان یافتن قرینه ما

ز حال خویش نگردد چنان ز نقش نگین
در آب و آتش اگر افکنی سفینه ما

چه جای جام جم اکنون که عشق ساقی شد
زلال خضر بود جرعه کمینه ما

شکست گرمی بازار گنبد مینا
چو آفتاب فتوح طالع است از سینه ما

تو دوست باش فغانی و گو مگردان دل
که بند حلق جهان گو کمر بکینه ما

آه کامشب دیده‌ام خوابی که میسوزد مرا
خورده‌ام جام می نابی که میسوزد مرا

می‌تپد در خون دل هر صبح باد صبحدم
مرده‌ام از گلگشت مهتابی که میسوزد مرا

صحبت مرهم که دارد دیگر از نم همچنان
دیده‌ام زان ترک آدابی که میسوزد مرا

آه از آن جادو که چون می‌آورد دل
نکته‌ای می‌گوید از بابی که میسوزد مرا

تشنه بودم بر لب آب و نخوردم جرعه‌ای
دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا

ذره وارم دل ز بو لذت مهر آفتاب   عاقبت جایی کشد سر رشته مجذوب مرا

چون فغانی چند حرف درد دل خواهم نوشت
گر رسد پروانه گو بر گرد مکتوب مرا

عرصه مده بدور گل ساغر لاله گون مرا   ز گل و مل نمی‌رسد فایده جز جنون مرا

بود سوی بلا رخی میل الم سوی جنون   خاصه که خود دل نسیم گل آمده رهنمون مرا

اهل صلاح را بلطف کار رسد بشهد و شربه   تشنه حرارت عاشقیم باده خوراند خون مرا

تیر نفس مزن ز بی لب سنگ ملامتی دگر   از همه رای بری بکند یافته بیرون مرا

شد چو فغانیم بدن سوخته در بلای غم
چرخ کبود گو مده اطلس نیلگون مرا

خدا را ای صنم بنما دل بیگانه خود را   مدار از خاک راه در غبار آئینه خود را

دهن گنجینه راز است و بر لب مهر خاموشی   ببین تا چند در گنجینه خود را

نخواهد غنچه چشم شکفته ای شاخ گل زیبو   اگر بیند جام تحمل سینه خود را

امام شهر گر کیفیت می با خود دریابد   زمی پاک سازد سجاده دیرینه خود را

به بدنامی شدم ای از بلا آسوده نتوان شد   چو خواهم باد آخر غم دیرینه خود را

دلا خوش باش ای امروز گر داری غنیمت دان   مبین ناکامی فردا و کام دینه خود را

اما بجز نوید وصالت عجب که کس — از ره برون نیامد و لاغ دگر مرا

وانهم از آن گلشن غنی که در چمن

کی دل کشد ز لاله و در راغ دگر مرا

هر زر لطف کمال نصیب بوده‌ایم ما — فارغ ز شوای حسود که آسوده‌ایم ما

آب حباب در نظر و مهر برد بیان — آیینه در برابر بیهوده‌ایم ما

بر روی یکدیگر آن رنگ گر بدیم — قدرت به کیسه اندوده‌ایم ما

کمتر ز بر بلیتیم و کم از کمند بیم هم — بر خود بر آر پایه نه افسرده‌ایم ما

زخم دل شکسته به الماس بسته‌ایم — بر داغهای تازه نمک سوده‌ایم ما

خود را چنانکه هست به مردم نموده‌ایم — هر جا که بوده‌ایم چنین بوده‌ایم ما

دم در کشیده‌ایم فغانی ز رنگ و بید

در حرف نه باد نه بیهوده‌ایم ما

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا — دردی ز رفت درد دگر میدهد مرا

صد ره زحمت و جوی نوازدم ز خود سفر — نخل قلم همان لب شکر میدهد مرا

گویی جواب تلخ و من از غایت امید — خوش میکنم دلی که شکر میدهد مرا

در دل نشسته وعده وصلت نهان صبر — این تازه نخل تا چه ثمر میدهد مرا

از لبی بر خواسته امروز سرو من که باز   دارد آن گل روی خوی آبی که میسوزد مرا

در نماز عاشقی شبها فغانی تا بروز
حالتی دارم بمحرابی که میسوزد مرا

زهی حیات ابد از لبت حوالهٔ ما   دم وصال تو عمر هزار سالهٔ ما

ز آب دیده بر و سیل خانه گردم   رسول اشک چو پیش آورد رسالهٔ ما

چو در تو زاری احباب در نمی گیرد   چه سود از آنکه جهان لبریز آه و نالهٔ ما

چو گفتمش چه گل است این که هیچ خارش نیست   شکفته گشت که رخسار همچو لالهٔ ما

دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم   فلک ز رشک به تنگی دهد نوالهٔ ما

دوای چهرهٔ زرد از طبیب پرسیدیم   بعشوه گفت که بگیر جرعه ز پیالهٔ ما

دریغ درد فغانی که از نسیم وصال
نوالهٔ جگر خسته شد حوالهٔ ما

بر دل غم و خیال تو داغ دگر مرا   افروخته ز رخ تو چراغ دگر مرا

هر جا بمجلسی که در نظرم میدهی ایاغ   داغیست تازه بر سر داغ دگر مرا

آزرده‌ام که بی رقیب روی باغ عیان   زین خوبتر کجاست فراغ دگر مرا

هر روز بهر دفع غم از خانه میدهی   بیرون برو بگلشن و باغ دگر مرا

لاله از خجلت میبرد دستی و گل تر دامنی
ریزد و در جام شراب انداز و مشک سوده را

گر نباشی نیست در مستی توانی نیز نیست
اجر چندانی نباشد کار نافرسوده را

اینقدر گنج دو عالم نیست در مینا نه هست
تا نخواری بگذری یا این لعل فرسوده را

کشتی می برد از ورطهٔ خویشتن عقل
ورنه آسان چون کنم این راه ناپیموده را

ای صبا مگذر بخاک تیره بختان فراق
این همه در دل میفشان گرد آلوده را

نامهٔ در رد فغانی للدین تحریرست

بهر این بر بنیت العمل ضایع مگردان دود را

صبح است و جلوه داده مستان پیاله‌ها را
روی از رشک خندان گلها و لاله‌ها را

در زیر سایه جوی افتاده‌ها و موی
مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را

در حلقهٔ محبان از بهر بستن دل
مستانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را

بلبل چرا نگوید این نکته‌های شیرین
در حسن چون گشوده گلبن رساله‌ها را

خورشید وقت جرعه نوشان کز غایت کرامت
نوشند آب بخشند زرین پیاله‌ها را

هر می که خورده یاری از دست گلعذاری
گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را

در خون عندلیبان خوبان و غنچهٔ گل
تر کرده اند بر یک رنگین قباله‌ها را

دلها بهستان با هم بعذر خواهی
چون نقل دمی تکلف کرده نواله‌ها را

با آفتاب همنفسم لیک آفت است — آبی که از پیاله زر میدهد مرا

پیرو نمیکنی و بهر کس که دل دهم — چون بشنوم بداغ تو سر میدهد مرا

این آه سوزناک فغانی زمان زمان

از روزگار رفته خبر میدهد مرا

برون خرام و قدم نه رکاب زرین را — نگارخانهٔ چین ساز خانهٔ زین را

ز پای بوس تو دست از وجود خود شستم — نثار جوهر جان ساخت ساق سیمین را

ز بس دیده شب زنده دار خویشتنم — که تلخ کرد برای تو خواب شیرین را

برآستان تو ستند ناظران که ز چرخ — به تیر داده فرو داورند پروین را

چو طوطیم بوسه شکرست با تو که گفت — که طوق گردن من ساز سیب سیمین را

صبا چگونه کند پرده داری حرمی — که راز دار ندانند شمع بالین را

سفید ساختم از گریه چشم و در طلبم — که در کنار کشم آن نهال نسرین را

نه بر فضیلت شخص است بجا بکی آری — به تاج و بهلهٔ زرین چه فخر شاهین را

فغان که آرزوی پای بوس شاه و شهی

ز دست برد فغانی بیدل و دین را

ساقیا بیدار کرد آن چشم خواب آلوده را — باده نوشی و نقل کن دلهای خون آلوده را

دارد نظر همت بسیار عزیزان — هرچند که در دست تو خوار است دل ما

ما وارث شرف دولت دیدار تو محروم — گر در خم آغوش کسی نیست دل ما

هر حرف دل ما منه انگشت گزاست — ای مدعی اندیشه که خار است دل ما

هر پاره این فلک سیه پر گرد است — بگذار ز و بسوزانی که لگار است دل ما

در جستن این طعمه همایان بدر آیید — هر بند که تعویذ نگار است دل ما

از غلغله سینه پر جوش فغانی
آسوده ز گلبانگ هزار است دل ما

در میخانه زدم تا حال هشیاران شود پیدا — نهفتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا

هوائی ذره پروردن ندارد آفتاب من — که از شعور دو سر یک ز امیدواران شود پیدا

ز سیل فتنه چون در ورطه افتد زورق عیشی — در آن طوفان سرانجام سبکباران شود پیدا

فلک باید که سر دارد در روی کارها پرده — که لطف از ایران از حبس میخواران شود پیدا

اگر معشوق تکش بدگمان کز بوسه ابرو — هزاران کار در قید گرفتاران شود پیدا

شرار لعل در جام است و من در سجده شهور این — گذارم کز عذار لاله رخساران شود پیدا

فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت
نمی خواهد که گرد از گنه کاران شود پیدا

در شاهراه معنی [illegible] غزل [illegible]

[illegible] دراز گردد [illegible] را

[illegible] شد از خنجر بلند | دارد [illegible] عشق تو [illegible] سر بلند

عشق از ادب [illegible] تعبیه [illegible] صبر | تن [illegible] دل [illegible] دفتر بلند

[illegible] آتش [illegible] شمع | [illegible] بلند

در [illegible] عربده [illegible] مجلس | [illegible] بلند

زلفت [illegible] د | در بوته محبت [illegible] بلند

چندین چراغ شعله کشید از شرار [illegible] | این لعل [illegible] علم لشکر بلند

هر [illegible] سایه [illegible] و [illegible] | [illegible] زیور بلند

در [illegible] عشق | از کعبتین چشم تو [illegible] بلند

[illegible] عشق [illegible] نیست

[illegible] بلند

[illegible] | [illegible] دل ما

آیینه [illegible] نخواهم | بر [illegible] غبار است دل ما

روزی هدف تیر بلا شود آخر | ویرانه [illegible] که حصار است دل ما

شراب خواره و مستم لبی به بشارتی — که در پناه خود آرد ورش یقین مرا

همین قدر نه نمک بر جراحتم تر زند — بود ز مردم السوده التماس مرا

اساس قصر بهشتم چگونه راست شود — چو حرف مسئله ها می نخواند اساس مرا

ز رنج فلکم خوش‌دلی نشد حاصل — چرا ز غصه نباشد بسینه دراس مرا

هوای همنفسم بود چون ترا دیدم — کنون ز سایه خود میشود هراس مرا

مکن تغافل قفانی قیاس چاره من

که در دلست غم و درد بیقیاس مرا

نه هوای باغ سازد نه تماشای گلشت مارا — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا

چو تو کافری ندیده بفراق زشت عمرم — که بنود هیچ در دل هوس کنشت مارا

ندهند ره بکویت چه کنم چرا السوزم — همه گل بر بدر بر سر نزنند خشت مارا

بگل فرو ماند سیده ابر رحمت — چه امید خیر باشد ز چنین سرشت مارا

همه وقت بود ما را دل پاک و جان آگه — غم عاشقی در آمد که بخود نهشت مارا

فلک دورو چو ما را رقم بدی زد آخر — بکتاب نیکنامان ز چه می نوشت مارا

تو بدین مبر فغانی بکسی گمان تهمت

که گواه حال باشد حرکات زشت مارا

روز زبون تیغ زبان طعنه گو مرا
بستان نگیری اجل از دست او مرا

زر نجست و گوهر تهی چو حرم خبر ندارست
آنکه خدای تو را بست العبد آرزو مرا

آید همان شکست ز سنگ ملامتم
دوران اگر کند گل و ساز سبو مرا

ضایع چنان شدم که اگر افکنم بگوشه
کس نشمرد به هیچ وجه از هیچ سو مرا

یارب چه کینه داشت بیش دشمن که او
شد رهنمون بدیدن آن کینه جو مرا

دیگر حریف از رشک حیدر نبود نیستم
منشین بغیر با کسی ای باشند جو مرا

زبس که سوختی ای گل همیشه خار مرا
نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا

بسی امید بیل در ششم چو روی تو دیدم
ز دست رفت و نماند هیچ کار مرا

هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل
کهی که لاله دمد از سر مزار مرا

ز دوری خود از آن تیغ کرد تو برشمعی
نشد سبب دشمن جان آنکه بود یار مرا

نه من ز شکنت [illegible]
که [illegible] چنین خست زور کار مرا

بشنو ز بوی خندانی کسیم تمی بلا نیاید
که ترکت بی همه خود هیچ جا قرار مرا

وبال گشت گل باده در بلاس از
که ترکه دید بدی لیقت در لباس مرا

هر سود و زیان که بود دیدیم | دیگر هوسی نماند ما را

ما بیم دل رمیده از خود | پروای کسی نماند ما را

گر روی زمین بگیرد آتش | اکنون که خسی نماند ما را

هر چند درین دیار باشیم | چون همنفسی نماند ما را

رفتیم چنانکه بر دل از کس | گرد هوسی نماند ما را

بس آه زدیم چون فغانی

فریادرسی نماند ما را

ز لطف نیست نباشد نیازمند ترا | نیاز کس نبود دل اسیر بند ترا

شکرلبان همه دارند بر حدیث تو گوش | چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا

مهی که از کف یوسف عنان ربود بحسن | هزار بوسه دهد حلقه سمند ترا

ترا رسد که لب از شیر شسته می نوشی | کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا

کلاه بر سر لعل و تاج زر نکنی | چه احتیاج بود همت بلند ترا

پری با همه افسونگری نیارد تاب | که روز بزم بر آتش نهند سپند ترا

کنند دام همه عاقلان کلاله روح | زهی جنون که گذارم بخم کمند ترا

بوعده صبر نکردیم تلخ کام شدیم | بکش نیاز که نشنیده ایم پند ترا

مستانه برون تاخته توسن کین را بتخانهٔ چین ساخته خانهٔ زین را

گر صید کنان ناوک مژگان بگشائی چشم تو رفتار کند آهوی چین را

روزی که نهم سر به تن کف پایت از سر بنهم سلطنت روی زمین را

در چشمهٔ غیبت که نگنجم بادهٔ آ خضر سررشته بجائی نکشد این صورت خزین را

میل خم ابروی تو ای مردم دیده سرگشته کند زاهد محراب نشین را

سازد همه رخسار تو آیینهٔ مقصود آنکس که طلبکار بود نور یقین را

جمعی همه خورشید پرستند فغانی
آن ماه پری چهرهٔ خورشید جبین را

ای بر دلم ز وعدهٔ خامت تو داغها شبها ز انتظار تو سوزد چراغها

بس ریخت آتشین بهوست بخاک شد چون برگهای لاله بر اطراف باغها

یارب حبیب دامن پیراهن که بود این بوی خوش که ساخت معطر دماغها

عیشت مدام بادهٔ مستان بزم تو دارند از آب خضر لبالب ایاغها

از شوق آهوی تو فغانی ز دیده رفت
چندانکه یافتند نشش زاغها

از عمر بسی نماند ما را بیش از نفسی نماند ما را

نمیشد و غمزه داد گرم زان سحرگه بناز   کش ز نرگس سر بجورست ولی خواب مرا

برون خرام به بیرایش لبنان امشب   که آن جنان اثری نیست ماهتاب مرا

شکسته دل چو فغانی بتلخکام شدیم

که لبت دست زدی با شکر و گلاب مرا

نیست گناه اگر کشد عاشق بی نصیب مرا   آنکه ز تیزی زبان نرم نکرد ادیب مرا

تا گره غنچه بوستان گریه نبارد این قدر   بس که بهانه ساختم گریه عندلیب مرا

آب حیات کی شود روزی ما که من چنین   من بهلاک خود خوشم غصه مده رقیب مرا

عشق چو تیغ برزند کی ز تیغ رسد باستخوان   هست کشنده درد من نیست کند طبیب مرا

کی دل یوسف حزین یار شود بمصریان   بلکه وفای دیگران بند بود غریب مرا

لعبت ما زچون بود وعده لطف گلستان   دل چه تحمل آورد زمزمه خطیب مرا

بزم وصال گرم شد چون فغانی از میان

دانه دل سپند کن جلوه گه حبیب مرا

نخواند ساغری گشت حالی شادکامانرا   چنین بگذار لب تشنه شکسته افتاده جامانرا

زبانم لال بادا تا بگویم گر چه بینا نالم   که باشم من که بدنامی برسانم نیکنامانرا

جمالت هست روز افزون و صبرم بر قرار خود   همه چیزی بجای خود نکو باشد تمامانرا

صبا ز مجلس رندان تو داستانی گفت

که جان گداخت فغانی دردمند مرا

بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا — بسر هنوز غرور است کج کلاه مرا

هزار پاره الماس از کلام سر زد — ز ابر هنوز نه پیداست برق آه مرا

سحر که از جگر خسته خاست طوفانی — که راه خانه غلط کرد خضر راه مرا

که برق فتنه جفا بر من چرا جست ناک — که گرد نامه چنین ریخت تکیه‌گاه مرا

لب تو نام من از لوح زندگانی برد — بهر بهانه قلم زد خط گنه مرا

فرشته وار ز پیش حساب راه بگذر — به آب خضر بشو نامه سیاه مرا

چه ذره تو نتانی که لاف مهر زنی

برو که پایه بلند است پادشاه مرا

که مهر جو و جست با چهره آفتاب مرا — گر سوخت تیغ تیز آتش دل کباب مرا

زمین گذشت و ز دشمن بپا نخورست باغ — گر تشنه بود و نخورد از غرور آب مرا

شبی به مست نگاه شانه‌ام فرود آید — ز شرم رنگ بپرد مجلس شراب مرا

مهی به میکده از سایه همای گریز — چه التفات کند منزل خراب مرا

سرم بریزد و آتش خیال محو شدم — مکید هم پیک کوی تو خون ناب مرا

در دل گلست نم خارها هر نو در دلها … شاید که روزی بردمد شاخ گل از بن خارها

شد خشت کوی لاله گون سرها زده در خاک و خون … سرها زده در خاک و خون هر کوچه بر دیوارها

افکنده خیلت از صف تیغ بلا … گویا شراره آه من منجمد شد بارها

ای از تو خوبان شکل گلها ز رویت منفعل … بیرون ز نقش آب و گل حسن ترا بازارها

کاری نباشد عشوه را بازی نماید سر بسر … آنجا که برای میل نظر حسنت نماید کارها

زانرو چو پیچد برکشی گلهای نو در انجمن … آب لطافت در چمن با آتش رخسارها

چون از بیاض سیمگون نقش خطت آید برون … سازند تعویذ جنون صد تو ز دیوان طومارها

از لعل او ای کامل [illegible] … پیوسته تسبیح ملک در حلقه زنارها

سوزد فغانی بر قفس از شعله داغ هوس … نالان چو بلبل در قفس دارد دل آزارها

شمع تو در هر محفلی یار تو در هر منزلی
یکبار سوزد در کسی مسکین فغانی بارها

تا رنگ بگیرد آن رخ همچو لاله را … تازه کند به یک نفس داغ هزار ساله را

کشته دیرساله را زنده کند کرشمه … چاشنی که می‌دهد یار ز لب پیاله را

پیش تو سرو و لاله را جلوه نازکی رسد … خیز و بعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را

هر قدمی که می‌نهی روز شکار بر زمین … سر ننهد بار می‌کشد خاک رهت غزاله را

شدی با خنده‌ای با سوی آمدی با ابروی پرچین کرده   عجائب حالتی بنمودهٔ یا رب ندیدم تلخی کلامان را

اگر این حالتی در کار دارد آن لب شیرین   سخن چون بگذرد در بزم شیرین کلامان را

غلط کج کرده ست از طرف پیشانی آدم خوئی   نمیدانم چه آید بر سر این خوش‌خرامان را

فغانی از کجا و حالت مستانه در بزمت

نه آئی گر روا دارد و حالیا خیل غلامان را

روزی که دل ز جان شود و جان ز تن جدا   هرگز جدا ز عشق تو سوز درون من جدا

من چون زیم که نیست نفس آن لعل آتشین   یارب مباد درد تو از جان و تن جدا

یک جلوه کرد شمع وصالت شب فراق   افتاده بی تو لیک بیرون ز انجمن جدا

در بند جعد پرشکنت دل غریب دفن   دارد هزار سلسله از پرشکن جدا

در بیستون به صورت شیرین جدا شود   هر پاره که شد ز دل از کوهکن جدا

گر خون ز داغ هجر بگرید غریب نیست   آواره که بی تو شود از وطن جدا

در مصر جان ز گریه لبغانیان بسوز   یوسف جدا است غرقه بخون پیرهن جدا

گر جان ز تن جدا نشود من جدا ز غم   یارب مباد درد تو از جان و تن جدا

از گرد خانهٔ تو فغانی جدا نشد

بلبل کجا شود ز حریم چمن جدا

چو بلبلت نه زبان بهر چون و اضطراب است — ز لعلت ار تبسم کرد بر لبش قفل بادا

دل از حلقهٔ زلف تو آزادی نیوش دارد — گرفتار بلا بستهٔ قید جنون بادا

نمی گویم که از دل خارخار عشق بیرون کن — همی گویم که خارش از دل بخیری برون بادا

بعزم جا ز چشم عزیزان چون شدم راضی — دل روشن چراغ راه شوقت رهنمون بادا

فغانی با که من ز دل محزون برون آید

بگوشش از خروشش از صوت و صدای ارغنون بادا

شکسته شد دل و شاد است جان خستهٔ ما — که یار بشنود آواز دل شکستهٔ ما

بروز حشر برآریم سر ز خواب اجل — بروی دولت تو باز چشم بستهٔ ما

گذشت کوکبهٔ صبح وصل و منتظریم — که یار جلوه کند طالع خجستهٔ ما

نشست آتش دل چهره برفروز ای شمع — بود که شعله کشد آتش نشستهٔ ما

رسید خواب خوش از چشم ما و مست خیال — که آرمیده شود چشم خواب جستهٔ ما

هزار دستهٔ گل بسته شد بکار مژه — نظر بکن و ببلبل‌های دسته دستهٔ ما

ز خاک خون فغانی هزار لاله دمید

همین بود ز رخت باغ تازه رستهٔ ما

دلگیرم از بزم طرب غمخانه باید مرا — من عاشق و دیوانه‌ام ویرانه باید مرا

از خط سبزت این فتنه شدی در چمن ماه در عقده گره زد رخ داره لب یار را

بس که چو ابر در چمن زنت همه شب گریستم هر گل و سبزه صبحدم جلوه گر است زار زار را

تو ز هزار بی زبان در دل و دیده شد گره غنچه به بزم شکفتگی تو مگر رساله را

مرغ چمن ز عشق گل بسته ز خون خود بسمل گل ز کرشمه نهان شسته روان قباله را

هر شکنی چو بنگری بود فغانی حزین

آه که امتحان نکند زیست آه و ناله را

ای ترا با هر گل در جلوه پنهان رازها سرو را در سایه سرو تو در سر نازها

بس که میخوانند دلها را بکویت هر نفس بلبلان را در گلستان کم گرفت آوازها

ما چرا دم زد ز رعنای بد و در حسن تو گل بشاخ خود میکند از روی تو خود در لفارها

گلشن کوی ترا از لطف و احسان آورد باز هر ز رخساران تو یک گونه نشسته اندازها

جان ازین میرود میرسم ز شوق روی تو هر سر آتش بود پروانه را پروازها

در تماشای مه رویت فغانی را چو شمع

هر رگ آتشین شمع پاره شد رازها

مدام این چهره گلگون لذت شراب لاله گون بادا ترا خوبی و ما را گرمی مهرت فزون بادا

ز جامت جرعه ز لعل نوشت چاشنی گیرد ز رخسارت دل ما را شعله داغ درون بادا

تو شمع تیره‌ام غباری و من آتش در گل غیرت   ز برق آن روشنی مشکلم کاکات نه خود را

سر من در خمار نیست از می به لعل لبت ای گل   به خماری میفکن حسرت عجب نیست نه خود را

چنان از باده مدهوشم ز حالت بیخبر گشتم   که از مستی ندانم باز از باده خانه خود را

ز کنج عافیت تا در میان مردم افتادم   فراوان یاد کردم گوشه ویرانه خود را

مزن سنگ ملامت بیش از این بر شیشه عزت   اگر خواهی سلامت سبحه صد دانه خود را

بیا و بشکن به شیوه رندان منیجانه
غمت دل خیالی شیوه رندانه خود را

خیز و چراغ صبح کن ماه تمام خویش را   ساغر آفتاب ده تشنه جام خویش را

وه چه نبات نورسش آن خط سبز (صفا)   بر لب آب زندگی کرده مقام خویش را

خال نهاده بر لبش زلف کشیده گرد رخ   کرده بلای عقل و دین دانه و دام خویش را

تا چو مه و شفقه‌ات لب بیا ما دیده‌ام   سجده شکر میکنم اختر بام خویش را

شب جفا چه میزنی بر دوران زبان کی   بر سر ما خوا کن رحمت عام خویش را

ای به مدام میکشی همه بخیال لعل او   شد دل شیش و شکر و عیش مدام خویش را

سوزم اگر کسی دگر عرضه کند سلام من   زانچه میتوانم عرض سلام خویش را

می‌گذری و میکنی ناز و عتاب زیر لب   بهر خدا نهان مکن لطف کلام خویش را

از دولت عشق و جنون آزاده‌ام از قید خرد   اکنون سر و پای همه‌جا دیوانه باید بود

خواهم از فروزان شبی شمع طرب در کنج غم   لیکن ز دود آن قضا پروانه باید بود

شاید ببینم جاودان در خواب شیرین اجل   از نرگس عاشق‌کشی افسانه باید بود

بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی   از جان به تنگ آمد دلم جانانه باید بود

بی آن چراغ چشم و دل شبها بتنگم گلخنم   شمع ندارم از طرب کاشانه باید بود

همچون فغانی آمدم از کعبه در دیر مغان

پیمان شکستم ساقیا پیمانه باید بود

کار دل از پهلوی دلدار یکشب بدر آ   یارب بیدار که از کار یکشب بدر آ

گر او را بر دار بندد یا به بهر امتحان   کیست کالساعت به تیغ از دار یکشب بدر آ

بس که دلتنگم اگر گویم غم دل با کسی   گریه سیل از دیده خونبار یکشب بدر آ

رشته زنجیر زلف شد دل افگار من   زلف یکشب تا دل افگار یکشب بدر آ

از سخن گوئید میخیزد سخن یکشب لب   تا زبان بسته در گفتار یکشب بدر آ

بند بند ما شد فغانی بسته زنجیر شوق

خوش شد ما زین بندها گر بار یکشب بدر آ

بسوزی شمع خوبان عاشق دیوانه خود را   مشرف کن به آتش عارض لقا پروانه خود را

سخن یکیست مرو باغبان عشوه مدح   که دل قبول ندارد گل دو رنگ ترا

اگر که همنفسی کرد با تو ای مطرب   تو دی باده فزون خشت تار چنگ ترا

نهفت باده فغانی درون پرده دل

چو گل به غنچه نگهداشت نام و ننگ ترا

شد باز دیده بر رخ مشکوی او مرا   گلها شگفت در چمن کوی او مرا

ای باغبان برو که خدا داد در بغل   سرو سهی فراغت دلجوی او مرا

شادم که بر در او دم بدم فزون ترست   دیوانگی ز سلسلهٔ موی او مرا

رخصت نمیدهد به تماشای ماه نو   میل نظارهٔ خم ابروی او مرا

من هم یکی ز گوشه نشینانم ای رفیق   سرگشته کرد نرگس جادوی او مرا

ز رسمت صبا چو فغانی درین چمن

آزاد رخت نکهت گیسوی او مرا

درین چمن چه گلی باز شد ز منزل ما   گران بها و فنا رفت غنچهٔ دل ما

ندید روشنی دیدهٔ امید هنوز   فلک نشاند بکلبم چراغ محفل ما

دگر برای چه نخل امید بنشانیم   چو گل نکرد نهالی که بود حاصل ما

ز لاله رخان نتیجه که بر نتابیم   که در میان غبار نیست قابل ما

بی تو

بی تو فغانی خون کرده ز بیداد دل
ناله صبحگاهی با گریه شام خویش را

بهر گلخن که بینم مبتلایی رو نهم آنجا	ز دود آتشش افروزم و پهلو نهم آنجا
چو بینم دردمندی بر سر راه بیخود افتاده	به خاک افتم ز سر گیرم سر زانو نهم آنجا
روم تا شهر بابل از جفای این سیه چشمان	غم دل در میان با مردم جادو نهم آنجا
به هر منزل که بینم صحبت گرم تو با یاران	هزاران داغ حسرت بر دل بی‌خود نهم آنجا
چو بوی آشنایی زان سر کویت نمی‌بینم	به صحرا افتم و سر در پی آهو نهم آنجا
چو در گلشن بری مست خرامانت به گل چیدن	چه نشستنگه بر سرو و گل خودرو نهم آنجا

نشینم روز و شب بلبل چو فغانی بر سر راهت
که هر جا پای بردارد ز همدردت رو نهم آنجا

نه نکهت روح عطاالله قبای نکهت ترا	که دارد زیب بر سرو بلند زلف ترا
مصوری که جمال تو دید حیران ماند	چه در خیال در آورد زیب و زلف ترا
ز سنگ بیداد گر آئینه شکست چه شد	جفاکشان همه بر دل کشند سنگ ترا
هزار بار بمیرم ز بیم تیر نظر	بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا
لطیفه ایست کلامت که در تکلم ناز	یکی نمی‌کند اظهار صلح و جنگ ترا

در گلشن حروف رقم قلم هر چه رفت رفت   ما لوح ساده‌ایم چه دانیم کینه را

مستانه آمدی بکنار محیط فیض
پر کن فغانی از در مکنون سفینه را

زهی سر سبزی از سرو بلندت تاج شاهی را   فروغ از طلعت مهر رخت شمع الهی را

خط سبزت بخون عاشقان محضر نوشت آخر   دل آشفته‌ام میداد داد این گواهی را

نه آن بیدل که از آه و فغانی دیده‌ام گریه   قراری هست آخر گریانی مرغ و ماهی را

سحر که چون غمم روز جدایی در دلم گردد   به آه سرد بنشانم چراغ صبحگاهی را

رخ زرد مرا از اشک خونین تازه میدارد   سرشک ارغوانی گل بود رخسار کاهی را

چه عذر مقدمت خواهد فغانی شوی حاضر
که بندد حیرت حسنت زبان عذر خواهی را

ای ز ابروی تو بر سو فتنه در محرابها   فتنه را از چشم جادوی تو در سر خوابها

عارضت آلیست و لعلت گوهر از تابها   من چو لب تشنه چه جوی بگذرم زین آبها

در حریم دل برای سجده ابروی تو   بسته‌ام هر گوشه از خون جگر محرابها

نکهتم زان جعد مشکین گرچه در خاک بلد   دارم از دست غمت در رشته جان تابها

مطربان بزم غمت را از لوز عاشقان   گشته آتشبار بر رگهای جان مضرابها

قیامت است شب ملاقات ما و غایت خویش   فغان که تا بقیامت بماند مشکل ما

چنان بهم است که قابل بچشم روشن بود   ببین که چون فلکش برد از مقابل ما

بلند ساز فغانی سرود توحید که رفت

ترانهٔ طرب عیشی ز منزل ما

چشم از همه جهان دوخت تماشای تو ما را   کرد از همه بیزار تمنای تو ما را

این دیده که ما را بتو کردم چنین خست   هم سوخته بستند بپای تو ما را

زخمی و سراپای تو را سر بدید هم   داغی بجگر ماند ز سر جای تو ما را

کشتی همه را از سخن شانه این بود   امید بلبهای شکر خای تو ما را

تا چند لگد از فکنی کار دل ما   جنت نشد وعدهٔ فردای تو ما را

تا هم تو مگر سخن غیر چه گو هم   پروای کسی نیست ز پروای تو ما را

هر دم چه خراشی دل احباب فغانی

بس کن که سری نیست بسودای تو ما را

چند دم خراشی ز سخن تلخ سینه را   آزار تا کی این دل چون آبگینه را

زنگ غبار خاطر دل ز آتش عاشق است   وادی بدست باد گل عنبرینه را

صبح است و دور باده ما همچو آفتاب   ساقی بیار باقی نقل شبینه را

ورا

ز کرم رز روی ساقی چه گلی شکفت امشب — دل بیقرار و پرخون بچه روز خفت امشب

ز میان همنشینان چه روی نکته بیرون — چو بهیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب

به تبسم نهانی که ز روی گریهٔ من — مژه خیال یارم چه گهر که سفت امشب

به ترانهٔ جدایی همه را بخون کشیدی — دل بیخبر چه داند که چه می‌شنفت امشب

بنمای چهره ای گل که جهان گرفت بویت — نه چنان است عشق و مستی که توان نهفت امشب

مکند نظر فغانی ز هوای خاک پایت
که گلی و گلشنی هست که بدین رفت امشب

دل از نظارهٔ آن گلعذارم گلشن است امشب — چراغ از روغن بادام چشمم روشن است امشب

وصالم هست لیکن زهرهٔ بوس و کنارم نیست — گلم در خوابگاه و خار در پیراهن است امشب

گذشت از کاه و کاه و غمزه سیل خونم از دامن — بچشمم آنکه مژگان بود گویا سوزن است امشب

گل افشان چشم من دیگر که باز از گریهٔ شادی — برم از ارغوان و لاله خرمن خرمن است امشب

سپند آتش خوبیم سیاه و انگبر دو چشمی — ز بخت نیم بیدار آنچه در دست من است امشب

دل صدپاره ام کز شوق دیدارت در آتش — نه مشت خار و خاشاک است کوه آهن است امشب

چنان مشغول حسن یوسف خوبیم کز مستی — اگر چه سوزن عیسی است تار و آهن است امشب

سپندم خوشه بر دین و شمع با هر زانو — مه نو پاسبان و زهره ام چوبک زن است امشب

صحبتی آن لبهای میگون دیده را از اشک سرخ — سر بسر پر جام از مژگان لبت شد عنابها

دردمی کرد فسونم با لبت از هیچ باب — در دو جا هر چند میگویم سخن از بابها

ای همه خرگه نشین شبها فغانی در خیال

صحبت کس کرم دارد با تو در مهتابها

منم آن شمع دلی رخنه و جان آمده بر لب — شده در آتش شوق تو چو پروانه بتعب

شب وصلت که در آن پرده کند عقل ز دل — من و زلف تو و لعلت که فروشد ز طرب

من در روی تو چه بینم بهوس ماه وشان را — که با نور تجلی نرسد پرتو کوکب

نرود از نظرم نقش خط و خال تو هرگز — که سواد بصرم گشته ازین پرده مرکب

نبود غصه گر بهای تو در فهم معلم — که کسی این همه مقصود نیاموخت بمکتب

بصد امید فکندم سر راه تو خود را — چه کنم گر نگذاری که ببوسم سم مرکب

اگر امروز دگر جرعه وصلی نرسانی — نرسانم من مخمور درین واقعه تا شب

می عشق تو برای شعله چراغیست که هرگز — نکند ساغر دوران بکند دعوی مشرب

صفت ای عشقت من بود از دانم — چو کسی خبر من دلسوخته نگرفت درین تب

به نیاز شب و آه سحری دم لب زد — چه کند با تو فغانی جگر سوخته یارب

گواه حال مستی شد نگه چشم پر خوابت   فروغ مجلس می گشت قندیل طاق محرابت

مدامت نقل خورش باد و حدیث نقل هر مجلس   که روز اندر زند خون خورشید بادام عنابت

شرابت در سر و معشوق در بر خواب در دیده   خیال است اینکه گویم که یاد آید ز احبابت

چه شیرین نسبت دلبرت که در هر چشم شیرین مستی   مدد جوید لب گرد و هر دم ز شوق شکر نابت

چنان مستم که شمع انجمن شمع از ساقیه مستانم   اگر ماه که دو چار افتد شبی در گرد مهتابت

چه در گیرد با این روی چو زر سودای تو با تو   که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت

فغانی عشق صید فربه و لاغر نمی داند

تیغ تیز کردن نه که خونریز است قصابت

خوبان که ز ملک دل شان باج و خراج است   حق نظر است آنچه ستانند نه باج است

در دست طبیب است علاج همه دردی   دردی که طبیبم دهد او را چه علاج است

در منزل عشقا چه زند لاف سلیمان   جایی که نظر میکنم آنجا سر و تاج است

این ذره که می آوردم مژده خورشید   در دل نکند سوده و در چشم زجاج است

فیضی که نظر می برد از چشمه خورشید   در روز توان یافت که در شب داج است

در آتش سودای تو صد قافله اشک   خاکستر بازار بود این چه رواج است

بسیار مکش این نفس گرم فغانی   شاید که تحمل نکند یار مزاج است

فغانی قصهٔ دیگر مساز تا روشن گردانی

که با دیوانهٔ مهتابی مقیم گلخن است امشب

زهی حیات ابد این دم از تو نیست عجب
بهانگ کرشمه بکشی اینهم از تو نیست عجب

زمین که سوختهٔ مرهم غمش و خوریم
تو شادی که دلی خورم از تو نیست عجب

هزار بار نمک بر جراحت نزده
یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب

دگر ز خون شهیدان هزار طوفان است
چنین هزار در این عالم از تو نیست عجب

چنین که در خم زنار میکشی دل را
کم کفر اگر نشود محکم از تو نیست عجب

مدام مست شراب غروری ای خودکام
اگر ز دست دهی خاتم از تو نیست عجب

برآر نالهٔ فغانی و خون مبار ز چشم

تو خانه سوختهٔ ماتم از تو نیست عجب

من از سوز جگر دارم دل و جان در خطر امشب
نخواهم سوخت زین آتش که دارم در جگر امشب

برآ از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی
تو هم این جامهٔ ناموس را از تن بدر امشب

سزد گر بر چراغ هستی خود آتش افشانم
که از بخت بلندان ماه دارم در نظر امشب

سر جان باختن دارم بیا بنشین بجو پروانه
ز مجلس ای رقیب آن شمع را بیرون ببر امشب

نمی آید برون اشک فغانی بر سر کویش
همانا کز جهان دیگر نشد آگه خبر امشب

نیم جانی بدر آورده ام از دیر مغان		اینقدر زین سود و زنده آورد کس

مرشد راه فنا تجربه بوده و دلست		خضر این راه دل جاوه تیر رو دلست

شهر گشتیم سر دامن و تیره ولی		چند رندید بر آمینه تا کرد بس

زر بر بت نی شمع ست که اینجانی جماع

لب فرو بند فغانی نفس سرد بس است

وقت گل تمام با آه و فغان گذشت		چون گلذار و خزان که بهار جهان گذشت

زین انجمن چه دیده مردی نمی رود		دیوانه از سر کون و مکان گذشت

سهل ست اگر کشند بجایی مخالفه		با دل شکسته که تواند ز جان گذشت

برباد بود از شدی صرف کار جان		این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت

مگر لطف کند آن ترک تند خیز		تیغ انگبان هر کجا از استخوان گذشت

گویم فرو چهره و بازار کرم این		اکنون که عاشق از غم سود و زیان گذشت

فریاد کار کرد فغانی که در وفا

رسمی جهان نهاد که نتوان بر آن گذشت

مجنون راه عشقم و دل هادی منست		منشور عاشقی خط آزادی منست

ان آتشی که کوه نیارد تاب آن		شبها چراغ و روز گل وادی منست

غریب کوی تو بی ناله حزین ننشست — نداشت صحبت و با هیچ همنشین ننشست

نه مرغ بر سر من بود نیز خانه گرفت — کسی براه بت خویشتن چنین ننشست

خوش آن حریف که هر چند دور درکشید — گره بگوشه ابرو نزد غمین ننشست

چه سود برد دل آتشکم هزار داغ نهاد — که گرد آتش عشق گرم بر جبین ننشست

گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید — که تا نخاست از شعله بر زمین ننشست

خراب آن دل بلعل ماه خویشتنم — که هیچگه ز حیا با بتان چنین ننشست

چه غم ز دامن آلوده من هست ترا — که گرد غیر بدامان و آستین ننشست

ز خاک کشته زهر فراق سبزه دمید — هنوز مگس سر مویت بر انگبین ننشست

بدامن تو چه زیباست قطرهای شراب — ببرگ لاله گل و شبنم اینچنین ننشست

هزار زهره جبین صید تازیانه تست — بدین ظهور بلند اختری بزین ننشست

برای صبح وصالت فغانی مهجور
شبی نخفت که تا روز بر کمین ننشست

عاشقان را دم سرد و دل پر درد بس است — گریه و گل بنود اشک و رخ زرد بس است

آسمان کو بر هم مشعل خورشید مدار — که مرا همرهی آن مه شبگرد بس است

مطلب جام جم و آئینه اسکندر — که ز مردان رهی یک نظر مرد بس است

هرچند بلای نفس قوی‌تر ز دل درویش

او رست فغانی الم و ضعف نه بیش است

این همه شکل خوش دلکش که در گلزار هست
خار در چشم است از آن تنهایی چون یار نیست

همچو در صد بار در گلزار می‌آیم برون
ور نه بیرونش نمی‌دانم که گل بر بار هست

از تماشای گل ده روزه بلبل را چه سود
گر شمار داغ هجرانش جدا مقدار هست

طاق کسری گر مکمل شد ز بنیادش رخ خاک خورد
نام عاشق همچنان بر سر در و دیوار هست

شیوهٔ درویشی و رندی به زر نتوان خرید
این متاع هستی ای منعم که در بازار هست

از فریب نقش نتوان خانهٔ نقاش دید
ور نه در این سقف زنگاری بسی در کار هست

صحبت احباب را چندان که می‌بندم خیال
نیست چیزی در میان و در جهت بسیار هست

حق شناسی کی شود گر هستی خود در نظر است
مرد ایمنی بی کسی در خانهٔ خمار هست

سبحه را بگسل فغانی گر پشیمان گشته‌ای

کاینچنین تسبیح را بند دگر زنار هست

بیمار ترا دیده نمناک علامت
پرهیز یکی بین نظر پاک علامست

از گریه سواد نظرم شسته نشد اما
نقش تو در آینه ادراک تمامست

گر دست تهی ماند دل محنت زده باقیست
خار و خس ما در جگر چاک تمامست

مجنون لیلی است تا کار دل کنم نه او | شهر دلکشی که عمده آبادی منست
عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم | ویران دلی که زور غمم آبادی منست
در رنج و راحتم دل آزاده دور نیست | بیچاره مبتلای غم و شادی منست
من خود چنین خرابم و دشمن گمان برد | کین بیخودی ز عنایت استادی منست

آهت بلند باد فغانی که این چراغ
در منزل ستاره‌نشان هادی منست

خونین جگران را چه غم یار و نعمت است | عاشق که بود جز که کس یار روندیست
قانون طرب ز دانش نیست و اگر نه | بس نغمه دلسوز که در پرده کمیست
بس نقش نو از پرده برون آمد و پس شد | دل شیفته اوست که در پرده دمیده است
خوبی بهد پوشش بگفتار بیاموز | در سلک وفا نیست اگر در یتیم است
در قاعده بوالهوسان فایده نیست | اکسیر سعادت سخن تلخ حکیم است
حسن عمل ما نبود قابل احسان | امید عنایت همه بر خلق کریم است
طاعت نه پسندی و شفاعت نپذیری | رحمی که دل یکجهت از غصه دو نیم است
شاهی تو در خون دلم پنجه فرو برد | این شیفته بنگر که بدبخت چه غنیم است
بلبل چو گلی دید همان لحظه فرو مرد | از شفتگی صاحب بستان ز نسیم است

صد نقش درست آید و کس را نظری نیست | چون نافه ز خطائی همه را چشم بر انست

ور طعنه بدخواه نرنجیم لئیمن | بر دل سخن سنگدلان تنگ گرانست

گر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد | ما را چه گنه بخت بناقص نظرانست

غم خوردن و تاب سخن سخت کشیدن | دیریست که در کارگه خون جگرانست

ما بوده جلاد سنگ کند دست حمایل | آنرا که نظر در پی جوزا کمرانست

بد گفتن ما شد هنر حاسد و منکر | صد شکر که عیبم هنر بی هنرانست

رنگ سخن از خون جگر یافت فغانی

اینطور عبارت نه طریق دگرانست

دیوانه ترا هوس گشت دماغ نیست | در گلشنم مخوان که مرا آن دماغ نیست

همخانه چون شود جگر لیقا بهره مند | آنرا که غیر پاره دل در ایاغ نیست

میسوزم و رقیب نهان خنده میزند | آتش هزار بار بران دل که داغ نیست

روشن‌تر است روزن شبهای من ز روز | با آنکه در خزانه تارم چراغ نیست

در بزم جلوه سایه بر افکند همای | کین استخوان سوخته در خورد زاغ نیست

من عاشقم مراست پریشانی همه | معشوق را چه شد که حضور فراغ نیست

عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان | هنگامه ایست اینکه در او غیر لاغ نیست

شد سلسله گردن شیران رگ جانم / پیوند بدان حلقه فتراک شما نیست

صد بحر فرو رفت ولی پیرهنش آلی / شد زیر زمین پیکر و خاک شما نیست

هر چند که خوبان نظر لطف نمایند / با اهل نظر لیک افلاک شما نیست

تا آنکه جهانسوز تو داده فغانی

در بستر تو آتش خس و خاشاک شما نیست

آنکه از کوی جفا لوث قدم باز گرفت / زود ما کوی جز الطاف کرم باز گرفت

مژده مهر و وفا میدهدم یار مدام / خود ندیدیم که دی تیغ ستم باز گرفت

حال آن خسته چنان شد که طبیبش بعلاج / خورد است چند ره که درو دیار قدم باز گرفت

من همان روز ببستم نظر از آب حیات / که فلک دردی از ساغر جم باز گرفت

میرسد گل که کند صد طبق لعل نثار / گریه باز از قدم سبزه درم باز گرفت

در بیابان مکافات بپی ده نرود / هر که یکباره ز مرغان حرم باز گرفت

قلم شوق فغانی ورقی کرد نثار

چند روزی که از این صفحه رقم باز گرفت

آنرا که قدم در ره حب نظر است / از هر چه کند قطع نظر خیر در است

غافل مشو از حال خود ای زنده خرابات / یعنی نگران باش که بد بینی نگر است

چشم میدارم که آخر غنچه دردی شود | بر بهاری یاران گل در دل پرخون شکست
بنده آن سرو آزادم که در گلشن چمن | حسن شاخ گل نیاز و شیوه موزون شکست
درنشستم تا سبب دوران اشک میداد رسید | پیشش از بیم که گردی شکسته بود اکنون شکست
عاشق اسد از جفای او شکایت چون کنم | نخل عمرش را بار محنت گردون شکست

از دم گرم نفسها دو دستش در بزم طرب
مست شد مطرب چنانک از بیخودی قانون شکست

گشود چاک گریبان که یاسمین اینست | نمود ساعد و گفتا در آستین اینست
من از حلاوت لعلش حکایتی گفتم | لبش بخنده درآمد که انگبین اینست
نگاه بر شکرش کردم از سر حسرت | بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست
سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس | کشید زلف ز عارض که نقش چین اینست
نشان ز حال خرابات جستم از رندی | نهاد کاسه در جایی که بر زمین اینست
اگر محبت اسلام داری ای زاهد | درآ بکوچه عرفان که راه دین اینست

رحیم خست فغانی دل چو سنگ ترا
سرایت نفس درد آتشین اینست

ز سر نرگست همه رنگ خمار رفت | وز آب گل کلاله شبنم غبار رفت

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود
یک لاله چون برنگ تو در صحن باغ نیست

مستم ز باده هوس لعل لب یار هست | گوئی که تلخ کام مباش شربت دیدار هست
ساقی بپای طلب که نوید جرعه‌ای | تشنه لبان را کی قوت گفتار هست
صبح وصالم دمید گلشن عیشم شگفت | رخصت چیدن نبود در دلم این خار هست
خوردستم از دل آتشی داد لطفم جواب | رخنه تیرم هنوز در دل افگار هست
گرنه دهد باغبان رخصت گشت چمن | من که گرفتاری خوشم سایه دیوار هست
مرد نظرباز را منع مگوای حکیم | نیش زبان تا بکی غمزه خونخوار هست
آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند | گو بدر آ کین سخن بر سر بازار هست
آنکه مراد منست خارج رنگست و بو | ورنه گل سرخ و زرد در همه گلزار هست

در قدم شمع خود باش فغانی سپند
زانکه چراغ ترا آفت بسیار هست

سرو من زلف پریشان بر رخ گلگون شکست | بر گل سیراب جعد سنبل مفتون شکست
خنده بر اوصاف شیرین لبان زد در سخن | لعل میگونت که قدر لولوی مکنون شکست
گریه از مردم مجنون بود لیلی را نظر | در میان بهر چه آخر کاسه مجنون شکست

از خردلی نیست فنایی طبع خاطر شاد

در جهان منزل ویرانه دل خرم نیست

بهار ساقی ما بی می و پیاله گذشت | پیاله ناکشیدیم و دور لاله گذشت

نیافت در گره غنچه دلم سببی | صبا که در چمن گل بصد بهانه گذشت

غریق بحر امیدم که در سفینه نوح | بیک لطیفه بلای هزار ساله گذشت

شراب عشق تو مارا حواله ازل است | بیار باده که نتوان ازین حواله گذشت

توان گذشت ز تقلید گل و بهار ولی | نمیتوانم ازین عنبرین کلاله گذشت

چو عندلیب غزلخوان بآرزوی گلی

تمام عمر فنایی بآه و ناله گذشت

در کنج محنت این دل ویرانه خوشتر است | دیوانه را مقام بویرانه خوشتر است

ای پند گو خموش که در گوش جان من | یک ناله حزین ز صد افسانه خوشتر است

ساقی من اختیار ندارم ز بیخودی | در دست اختیار تو پیمانه خوشتر است

شرم و ادب شیوه شوخی و دلبریست | در نرگس تو شیوه مستانه خوشتر است

سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولی | این سوختن ز جانب پروانه خوشتر است

این قطره های اشک عقیقی زمان زمان | در دیده ام ز سبحه صد دانه خوشتر است

در خواب عاشق آمدی و پای نازکت
چندان دویده کوی که رنگ حنا گرفت

بس نخل آرزو که زدم از زمین دل
تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت

اول که باز شد در گنجینه دلم
آمد همای عشق و برای تو جا گرفت

گردم ز آستان تو بردند عاشقان
این خاک بین که عزت توتیا گرفت

کی در کبوتر دل ما سر فرو آورد
بازت که صید کرد همانت هوا گرفت

شبها مشامم از بوی عطر دامنت
با آه آتشین ره باد صبا گرفت

گل خود روی مرا بوی بهشتی آدم نیست
آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست

عیبم اینست که دستم ز زر و لعل تهی است
ورنه از تحفه دردم سر موئی کم نیست

غرض از مهلت ده روزه ام اثبات وفاست
ورنه گر باشم و گر نباشم غم نیست

بر جراحات دل آزرده من ساخته باش
آبگینه است اگر دست دهد مرهم نیست

چون کشانند سر رشته امید گره
هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست

اول و آخر عشاق بعشق است درست
ماتم این زنده دلان تازه یکدم نیست

گرچه عشاق نهان در دل خود میگویند
راز این پرده نهانست مگر این دم نیست

گرچه صد بار حسود از سخنم پند گرفت
همچنان گره هشش باز کی ملزم نیست

اگر من زنده باشم یا نباشم | ترا خوش باد مقصود من اینست
زدی آتش اگر در دین آهی | کشم در هم شود دود من اینست

کشایم در خیال آرزوی سوزم
فغانی فال مسعود من اینست

خود رای من بخلوت نازت پناه چیست | در بسته بر روی خوبان گناه چیست
بیرون خرام کشته دیرینه زنده کن | تا خلق بنگرند که صنع اله چیست
وه گر تو یکدو شب بسر کو برآمدی | پیدا شدی که کوکبه مهر و ماه چیست
دارد هوای طوف درت عاشق غریب | بر عزم راه بسته میان شرط راه چیست
زین غمزه و اشارت وابسته هر طرف | معلوم شد که گوشه چشم و نگاه چیست
از بس که خون ز فال بر خود گریستم | آگه نمی شود که سفید و سیاه چیست

زین آه دردناک فغانی چه فائده
چون یار بیغم تو نداند که آه چیست

آه ازین ناز و دلبری که تراست | وین جفا و ستمگری که تراست
شاید از آدمی بپرسندت | زین همه ظلم و کافری که تراست
ایدل آشفتگی دراز کشید | رشته در دست آن پری که تراست

تا کی در وان پرده کشیدن شراب عیش		این گرد وار بر در میخانه خوشتر است

آزرده شد فغانی و رست از کمند عقل

آزرده‌ای ز مردم دیوانه خوشتر است

ای آنکه همه سوختنت از پی کام است		تا در دل [illegible] تو [illegible] است

درویش چو در مشرب توحید رسیده		همصحبتی خاص [illegible] بتو عام است

ای مرد خدا از تو سبق راه بدو نیست		گر پای طلب پیش نهی یک دو سه گام است

در وادی عشق [illegible] است [illegible]		باقی همه چون [illegible] دانه و دام است

مجنون نرود خانه لیلی نرود پیش		دیوانه چه داند که ره کعبه کدام است

عاشق نشد [illegible] فرق [illegible]		این نکته که گفتم سخن شاه و غلام است

از [illegible] این سخن [illegible]

خوش باد فغانی [illegible] است

غمی دارم [illegible] بهبودم همین است		[illegible] بهبودم همین است

کشم آهی و سوزم خرمن خویش		زبان آتش آلودم همین است

فراموشم کنند آن دیر پروا		بلای جان مردودم همین است

ز برق آه سازم خانه روشن		طرب جای زر اندودم همین است

این همان کوی بلاخیزست کآوازش — پردهٔ مجنون درید و گردن فرهاد بست

بگذرم چون باد در گلزار تا سوسن شوم — گرچه لاله بازوان را خنجر پولاد بست

بیدم از خفتان روز جنگ آن شهزاده دارد — چون صبا بند قبای سوسن آزاد بست

در دل سنگم چو جوهر هر نهاد آیینه — نقش روی او ز دیواران صورت ناشاد بست

زین سر البستان فغانی چون گل و صبا نیافت
رفت سنگ ناامیدی بر دل ناشاد بست

از گل ما شکفت و از غبار ره لاله خاست — گشت امیدم بگذر از شک هیچ با آه ناله خاست

هر کرا بنشست پیکان در دلش نشست — وانکه دید این جسم چون نالم ز جانش ناله خاست

آن قدر در بزم میخواران اشتنسی شمع — ز لب چون انگبین عاقبت شبنم ناله خاست

گرد از این همدمی یار صدها ناله رفت — آنکه زین بیکس با دل کار ناله خاست

یارب این صید از کجا آمد چون افتاد پیش — هر طرف صد نیزه بالا گردش از دنباله خاست

با مجلس همیشه شب آیینه با من صاف کرد — از دل تنگم به گل گرد چین ناله خاست

ساحر بابل چه داند سر ثعبان کلیم — از سر این نکته مشکل سامری گوساله خاست

نالهٔ جانکاه عاشق رخنه در کوه افکند
بس که این شیوه فغانی کرد دلم پرکاله خاست

تشنه لب جان دهی بخاک ای دل — زین خیال سکندری که تراست

بی سر و پا کند فغانی را
زین تراش قلندری که تراست

خشمت ز حال ما چو نظر باز میگرفت — این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت

دل از بهانهٔ تو زبون شد چنین نبود — چون یار گشته دامن سخن ساز میگرفت

چون آبگینه در دل عاشق شکست خورد — جایی که با تو خانه برانداز میگرفت

عشقم نهان نماند و ملامت شدم دریغ — آن صبر کو که پرده و لعبه راز میگرفت

بسیار پشت دست گزید از خیال خام — آنکو ندیده سیم ترا گاز میگرفت

فریاد کس نمی‌شنوی ورنه ناله‌ام — میت چنان نمبد که آواز میگرفت

نه تلخ بادهٔ تو فغانی که آن حریف
شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

دوش آه من سر راهش بر نسیم داد بست — باز کرد آن حلقهٔ زلف و در بیداد بست

خواستم از کاوکاو غمزه‌اش فریاد کرد — همچو طوطی شکرم داد و ره فریاد بست

بادی آرد ز زلفش هر نفس بوی وفا — نکهت می‌آید ولی نتوان گره بر باد بست

عشق سرها در رهم انداخت تا در بر کم — چون خورم آبی که این سرچشمه را بنیاد بست

هر گام ره عشق ز دنیاست بعقبی | این بادیه را منزل دو فرسنگ بودست
یوسف که از او این همه خونابه کشیدند | عاشق کش و لی یک جو بی سنگ بودست

سرزنش فغانی که نوا گفتن عشق

دلخواه چو آواز دف و چنگ بودست

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست | گفتم حیا که هست حکایت مزاج نیست
تا هست از لقا اثری وصل عشق نیست | تن در ده و متاع که ده پای خراج نیست
آن زر که در عیار وفا نقد خالص است | بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست
جامی که سر شکسته از آن لعل پاره است | درویش و پا چرا فکندنش زجاج نیست
در ذات خویش هستی پروانه هم خوش است | هست این قدر که در بر شمع عرضش رواج نیست
گویند ترک تاج کن و درد سر مکش | جایی که ترک سر نبود ترک تاج نیست

این قید هستی تو فغانی بلای تست

شکل قفس که بر سر آزاده تاج نیست

خورشید من که رخش جفا گرم داشتست | حسنش بر این خیال جفا گرم داشتست
در عاشقی نکوهش من نیست عندلیب | هنگامه را بصوت و صدا گرم داشتست
چون بیضه‌ای سپهر در آرد بزیر بال | مرغی که آشیان و فا گرم داشتست

گر زنده ازین لب نبود است   نازکتر ازین لب نبود است

لب جنبی و شرم روی و تن دست   گر خانه ز آتش بدر نبود است

از عمر چه کام دیده باشد   چشمی که بر آن کمر نبود است

جز خال که گرد چشم بد دور   یک مور بر آن شکر نبود است

دانست غمم بیک اشارت   معشوق بر این نظر نبود است

چون ماند معاشقش همانا   گر حسن ادائش خبر نبود است

از دیدن عاشقان چه رنجد   گر خوی و سخنی دگر نبود است

در عشق شکرلبان فغانی

کس از تو خراب تر نبود است

از پرده به پرده گسسته آهنگ بود است   در پهلوی من جان کشی تنگ بود است

چندانکه بهار آمد و رفت گل از باغ   در ساغر عیشم می گلرنگ بود است

این تیره صفائیست که از سینهٔ ما   آیینهٔ منفسان ز زنگ بود است

زنهار که یکبار چنین پرده میندار   زیرا که دل آدمی از سنگ بود است

من کشتهٔ خوی تو که چون تیغ فکندی   گویا به کف سیمکشی خدنگ بود است

من از تو مشکل گشتم و یعقوب ز یوسف   در هیچ زمان مهر و وفا ننگ بود است

نگشا زبان که طبع زبونم گره شدست — در سینه آرزوی فزونم گره شدست

دل سوخت چون سپند گشادی نشد ز تو — دردا که با تو سحر و فسونم گره شدست

از بسکه جور بینم و دم بر نیاورم — اندوه عالمی بدرونم گره شدست

نا شاید آهم از دل و در رویم بخنده هم — از درد و غم درون و برونم گره شدست

خواهم که بگسلم ز همه کام چون کنم — در طبع سفله همت دونم گره شدست

هر جام می که قطره فشان داده بغیر — در دل هزار قطره خونم گره شدست

هر کس گشاد یافت فغانی از آن کمند
بیچاره من ز بند جنونم گره شدست

شبانه می زده ماه من چنین پیداست — نشان باده ات از جعد آتشین پیداست

ز خشم و ناز همان تیر در کمان داری — در ابروت ز سیاست هنوز چین پیداست

بطرف باغ گذر کرده گل چیدن — ز چاک پیرهنت برگ یاسمین پیداست

مگو که بر دل گرمم که دست داشته — که داغ تازه ات از چاک آستین پیداست

شگفتهای غرورت هم اسیر خواهی کرد — چنین که در دو لبت سحر آفرین پیداست

نه آدمی که ملک نیز در سجود آورد — سعادتی که ترا از مه جبین پیداست

خراب آن کمر نازکم که چون مه نو — تبسمهای بلند از میان زرین پیداست

در چنگ زهره نسبت نوای غلط مرو
کاین زمزمه را ترانهٔ ما کرم داشتست

گر بیشتر است بر در این خانه آفتاب
بازار خوبی تو خدا کرم داشتست

تا کی دهد عنان مرا دم فلک بدست
حالا بتازیانه مرا کرم داشتست

در حیرتم که آتش صوفی برای چیست
چون صفه را سماع و صفا کرم داشتست

تا آمدم بوادی هجران گداختم
این ترک خراب بهوا کرم داشتست

چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت کام
مجلس از آن اوست که جا کرم داشتست

باز آن رخ شکفته عرقناک بهر چیست
وان زلف تاب داده بیباک بهر چیست

بگذار زمن هر که نخواهد ترا چه کم
چشم سیاه و غمزهٔ بیباک بهر چیست

مردم ز رشک غیر زبانم چه میدهی
زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چیست

بگذار تا سیه شود این دل که پاره باد
آلوده ام مرا نظر پاک بهر چیست

رخ برفروز تا همه جانها شود سپند
چون گل شکفتنت خاشاک بهر چیست

گشتم خراب در پی [illegible] ام ز سال و ماه
خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

داری هنوز دوش کنار زرشته جا
همدوشیت بمردم بیباک بهر چیست

خود در هلاکش که نیست فغانی مراد دل
بنگر که چند همچو تو در خاک بهر چیست

زانروز که از دست صنم توبه شکستم | سوگند درستم همه بر جان و سر اوست
هم قوت دل باشد و هم روشنی چشم | آن گوهر سیراب که زیب کمر اوست
فی الجمله از آن قطره که یک ذره وجودست | میلش بهواداری جذب شکر اوست

امروز دگر گریه گره کرد فغانی
بسیار ازین آبلها در جگر اوست

آبی که بسته اند لبها دهان تست | نقدی که آن بدست نیاید میان تست
چندانکه روز میگذرد می شود زیاد | این نازکی و لطف که در گلستان تست
روغن کشند ز دانه دلها هزار بار | این خال مشکگون که بکنج دهان تست
بخت بلند سایه بهر کس نمیفکند | این فیض عام خاصه نخل جوان تست
ما محرمان راز تو ای ترک مستیم | ورنه هزار گونه سخن در زبان تست
پر کرده روزگار بالماس پارها | این رخنها که در جگرم از سنان تست

همرنگ چون غبار فغانی رود بباد
زانرو که در هوای گل ارغوان تست

شبست و ما همه جویای می ایاغ کجاست | چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست
چه شد که جرعه ما دیر میرسد امروز | حرارت نفس تشنگان داغ کجاست

نه دین و دل چه تفاخر کنم ازین و چه دل | هر آنکه در غم عشقت نه دین نه دل میداشت

لب تو عهد شیرین کشد فغانی ر | هلاک مور گرفت ار ز انگبین میداشت

چه تازه است فغانی جراحتت که هنوز

نشان خون تو در هر گل زمین پیداست

جفای لاله رخان راحت و فراغ منست | هر آنچه داغ بود پیش خلق باغ منست

بسوز که آتش دل بر فلک زبانه زند | ازین هوا که شب و روز در دماغ منست

چو من بکلبه احزان شدم خراب چه سود | که بوی پیرهن از دور در سراغ منست

دلم ربود و بر آتش فکند و گفت بناز | دگر کجا رود این صید چون بداغ منست

دلی که طایر بستان سرای جنت بود | بسی شب است که پروانه چراغ منست

حریف جو بنه دل مه بساقی دور | درین شراب نظر کن که در ایاغ منست

چه عیش و ناز فغانی نصیب دشمن باد

همین حضور که در گوشه فراغ منست

قد تو نهالیست که آتش ثمر اوست | دیوانه آن بادیه ام کاین شجر اوست

آراسته باد این چمن حسن که هر روز | فیض دگر از لاله و ریحان تر اوست

زلفت که همی بست بهر قطره خونم | فریاد ازان دانه که این خوشه بر اوست

بازم شمیم ز لاله و گل خانه پر شده است | وز آب دیده کلبه ویرانه پر شده است
چندان ز قطره نرگس تو با خمم که باز | چشم دلم ز عشق تو پیمانه پر شده است
عاشق چگونه یک نفس آشنا زند | چون مجلس از حکایت بیگانه پر شده است
چون ذره عاشقان نگرانند شمع من | رخسار برفروز که پروانه پر شده است
شبها ز زخم تیغ نرفتم ز بزم تو | امروز چاره نیست که بیمار پر شده است
از بس که جادوان تو بردند دین و دل | روی زمین ز مردم دیوانه پر شده است

این حال کس نیافت فغانی مگر جواب
مستی مگر که شهر ز افسانه پر شده است

دو خوبان ز تو ادراکم را نیست | حلاوت آن لبم تریاکم را نیست
یکی بند قبا بگشای ای گل | دوای سینه صد چاکم را نیست
نظر در سرکشم یا کشته گردم | تمنای دل بی باکم را نیست
هر روز زارم شبی با چون تو ماهی | مراد از انجم و افلاکم را نیست
اگر زر مرحمت نی ای دل افروز | مراد از لعل تو بی تاکم را نیست
همه حرف تو روید بر زبانم | چه گویم چون در آب و خاکم را نیست
بسوزان جانمش هر جا که باشی | که بوی آتشم خاشاکم را نیست

به راه میکده گم کرده‌ام جوهر عقل	کجاست اهل دلی تا دهد سراغ کجاست
نمی که گر خورم آب حیات غصه شود	مفرحی که در او یک زمان فراغ کجاست
من و هوای تو پروای هیچ کارم نیست	چنین خیال که من می‌پزم دماغ کجاست
بجلوه‌ای که گلی نیست رنگ و بوی نیست	دلم گرفت ازین خانه طرف باغ کجاست

در آن مقام که بستند بلبلان دم عشق
تو خود بگو که فغانی مجال زاغ کجاست

باران و موج آب و می و روز عشرت است	از هر طرف که می‌نگری دام صحبت است
بوی بهار مژده فردوس می‌دهد	وین خوبی هوا اثر لطف رحمت است
این یک نفس که بوی گلی می‌توان شنید	بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمت است
عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف	بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلت است
آمد برای عشرت این فصل در جهان	آدم که سایه‌پرور بستان جنت است
خواهی نظر به لاله فکن خواه گل نگر	اکنون که در میان سخن از رنگ وحدت است
شاید که پرتوی فکند بر شکسته‌ای	آن را که در سراچه دل نور دولت است
در آنجا که نقد عمر ز دست می‌رود	آنجا چه احتیاج بقانون حکمت است
اکنون که سبز گشت فغانی کنار دشت	گر با غمان درشت نکشتید چه همت است

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است — وقت نشاط و باده پرستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کند کسی — با دل شکسته که ز هستی گذشته است

خواهی بلند ساز و گر خواه پست کن — کار من از بلندی و پستی گذشته است

بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار — کین یک دو لحظه تا تو نشستی گذشته است

هم در شرابخانه فغانی خراب به
عمرش چو در خرابی و مستی گذشته است

دیوانه ام مرا سخن از کون بس است — در نامه ام حکایت عشق و جنون بس است

یکچند نیز ناله نائی توان شنید — ای مست عشق زمزمه ارغنون بس است

بهر هلاک خویش چو آیم نیز هم تو — این یک نظاره ای که ز بیرون بس است

تا چند رنج خاطرم از دیدن رقیب — عمری بدرد دل گذراندم کنون بس است

آنکس گشتنم که کرده مستی رفیق — رسوا شدم به منع جنونم فسون بس است

فرخنده ساز بهر همای بخت یا بسوز — عمری ز ناکسی تو بوده زبون بس است

یاران چه شور گشت فغانی بشهر و کوی
چشمی نماند کز تو نشد غرق خون بس است

باده صافی خلاص از آب حیوان کرده است — فتوی پیر مغان کار من آسان کرده است

الهی سوز دولت بهر فغانی
نشان آه آتشناکم نیست

دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت
عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت

گفتم که روز عید خورم با تو جرعه‌ای
این خود نصیب من نشد و عید هم گذشت

پهلو ز روی مرتبه بر آفتاب زد
چون سایه زیر پی تو ز خود بلند قدم گذشت

ساقی بیا که سینهٔ دل خون شد از غمت
عمری که بی مشاهدهٔ جام جم گذشت

گفتی که روز هجر بیایم عدم شوی
بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت

از چشم شب گفته فغانی ستاره ریخت
کان آفتاب از نظرم صبحدم گذشت

شمع محفل منست امروز چشم بر روز نیست
وان لطافت که رخ شکرخندهٔ جانسوز نیست

بی سخن آن شکل مخمور از نواختنم
حاجت گفتار تلخ و غمزهٔ دلدوز نیست

کیست مثل آب حسنت آتش آید گشت
هیچ دلسوزی بتر از لبهای آتش‌سوز نیست

تاب مهر از روی عارض که سوزد جان را
ورنه شمع آتشش بدین صورت جهان افروز نیست

تا نگفته شبها کارم از پیشش نو هم
وه که این بخت زبونم هیچ جا فیروز نیست

آه گرم کرد در باد لب لب چه شد
بوی عشقت این فغانی نکهت نوروز نیست

داغ را تا اتصال ساعد او داده دست　　دلبران ماه پیکر را اسیر دست بست

تا برای رسم مشتاقان نهادی رسم داغ　　چشم بر دست تو دارد هر گل اندامی که هست

بسکه می‌بندم درون دل خیال داغ تو　　عاقبت بینی که می‌سوزم من آتش پرست

شمع تا واقف شد از سوز دل سوزان من　　قصهٔ من در میان می‌آورد هر جا که هست

سوخت صد پی چون فغانی از هوای داغ تو
آنکه هرگز برگ گل از ناز نگرفتی بدست

باز با مرغ سحرخوان غنچه عهد تازه بست　　دفتر دل را بعنوان وفا شیرازه بست

خنده بر آب و سبزه بیرون برد گلرویان شهر　　محتسب هر چند از غیرت در دروازه بست

جوش مستان و خروش رود و گلبانگ هزار　　زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست

اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبوح　　نرگس مخمور نتواند لب خمیازه بست

طرح این مجلس برون از اندازهٔ وهم است و عقل　　آفرین بر دانش استاد کاین اندازه بست

نازکان باغ را حاجت برنگ و بو نبود　　لاجرم در کاسه‌های لاله برگ غازه بست

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق
هر بهار از معنی رنگین چه نخل تازه بست

بینش ما خاطر شاد و دل غمناک یکیست　　حال آسوده و درد جگر چاک یکیست

باره دل با رهی آرم برام میفروش تا نگهدارم دگر خود را پریشان کرده است

ای که مسکوی مرا جامی کتابی میدهی این سخن با ساقی بدگو که ارزان کرده است

چون ببابت عرش شستند آتش دل ای حکیم بی سر از بنیاد که هم در خانه طوفان کرده است

ای که قربان سر نهی پیشش صراحی شیخ وار کین بت چینی فراوان خانه ویران کرده است

تا پیام پیر وعده کرد ادور تفسیر آن هست تأثیری که کافر را مسلمان کرده است

مستی و عشق فغانی همچو بوی مشک می
نیست پنهان شمه هرچند پنهان کرده است

دل به بیداد نهادیم عطای تو کجاست ما خود از جور بنالیم وفای تو کجاست

ما به یک جلوه خرابیم و تو پرده نکنی آخر ای نخل جوان نشو و نمای تو کجاست

گذاری که کند دامن پاک تو رقیب این همه سرکشی و جور و جفای تو کجاست

روزگاریست که دل بوی وفای تو شنید نافه گره بند قبای تو کجاست

شهر پر مد شد نمکت بر لبشان شور کس ندانست مه من که سرای تو کجاست

آه از امروز که تنها من مست آنجا هر کسی از سوخته خویش که جای تو کجاست

نیست همچو خضر فغانی به طلب حیرت
تشنه از همت خود در فنای تو کجاست

ترک من جانب صحرائی نخجیر شده است / هر سر موی دگر بر تن من تیر شده است

بسکه انگیز فزود آورم آن شاهسوار / چه کنم کار من از چاره و تدبیر شده است

در دلش هست که چون آب خورد خون مرا / گرچه با من به زبان چون شکر و شیر شده است

همه را سوختی امروز که بر بام شدی / آفتاب تو مگر جلوه جهانگیر شده است

نگسلد رشته مهر میانت ز دلم / آه ازین رشته باریک که زنجیر شده است

شعله آه فغانی مگر و حال مپرس

کز لب تشنه ما قوت تقریر شده است

به بزم مشتوی چندان چه چشم از تو خونریز است / در آب آتشم می‌افکنی باز این چه انگیز است

نزاری تا به درد من بیرون آ از دل تنگم / درین محنت سرا منشین که بس جای بلاخیز است

چه حاصل جانب یاری چنین با عاشق در نئی ای / چه سود از آشنائی چون دلت بیگانه آمیز است

مرا پروانه خود خوانده طعنم مزن چندین / زبان شیرین چه حاجت شمع من چون آتشت تیز است

من ار بر روز بهبودی ندارم ورنه از تو است / صبا عنبرفشان گشت و نسیم صبح گلریز است

مسیحا خسته گر دگر توام دستش کنی داین / من دیوانه را از نارستی اینجه پرهیز است

همه چیز تو محبوبانه و عاشق کش است اما / قیامت در قبای چست و یک بند دلاویز است

من و چوگان ناله شیرین سواران بگذر ای ناصح / بسا ماه بازناید هر که خاک راه شبدیز است

برگ عیش دگران روز بروز افزون است | خرمن سوختهٔ ماست که با خاک یکیست
در گلستان حیاتم اثر خیر نماند | همچنان به که گلشن با خس و خاشاک یکیست
ما چو از خویش گذشتیم چه هجران چه وصال | مردن و زیستن مردم بیباک یکیست
آنچنانم که جفای تو ندانم ز وفا | زهر پیش من و داروی و تریاک یکیست
صدق ما با تو بود راست چو آئینه و آب | عاشقان را نظر صدق و دل پاک یکیست

راحت و رنج فغانی ز خیال من و تست
راست بین باش که نیک و بد افلاک یکیست

بیگناهم خشم و نازت با من ای خودکام چیست | یک طمع ناکرده زان لب این همه دشنام چیست
نازکی آن لب شیرین چه داند هر کسی | گر تو در جان منی سودای این آشام چیست
یار پیش و دیر و دل همچنان در اضطراب | سوختم این تشنه جان بی آرام چیست
تلخ سخن گردد دل دشمن بحال من کباب | گر تو بوی گران چو نخواره ام در جام چیست
داغ داغم کردی ای دل از تمنای وصال | آتشم در جان زدی باز این خیال خام چیست
بیشتر عمرم از آرزوی خود بناکامی گذشت | بهر اندک روزگاری دیگر این ابرام چیست

شاخ گل در بر نمی آرد فغانی آب چشم
عیش مردم تلخ شد این گریه نافرجام چیست

ستاره زبون چه کند فتنه جهت است — در کار من گرانی افلاک و انجم است

دانم حلاوت سخن پندگوی لیک — آفت جمال ساقی شیرین تکلم است

خون می چکد ز اطلس سیمائی سپهر — بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خم است

از هیچ رو نیافت فغانی رهی بدوست
غمخوار من شوید که در کار خود گم است

فروغ حسن تو از آه سوزناک من است — صفای دامن پاکت ز عشق پاک من است

مبین خرابی حالم که زیر طاق سپهر — هزار تعبیه پنهان در آب و خاک من است

شراب لعل ز دست حریف تلخ سخن — نه آب روح فزا شربت هلاک من است

هزار پیرهن از رشک می شود پاره — که دست او و گریبان چاک چاک من است

جریده الست فغانی دلم که مهر بتان
برو نوشته غمهای دردناک من است

دست اجل بر دل ماتم زده ره بست — عود دلم از دود دلم تا رسیده بست

آوازه آن مست که چون رخش بر دل تاخت — اول کمر بادیه بر خاک سیه بست

منشور سرافرازی در گردن کشتی او — تعویذ دل ماست که بر طرف کله بست

دست از همه او برد که در معرکه عشق — از روی ارادت کمر خدمت شه بست

فغانی در وطن هر دم گلی از [illegible] ی وارد

ولی رنج دلش در صحبت یاران تبریز است

اگرچه زشت نماید به دوستان ستم دوست — جفا کشیم و به رویش نیاوریم که نکوست

مکتب ستم او دلم ز وسوسهٔ عقل — چو طفل گربزه چو پهلوی خلیفهٔ بدخوست

دل ضعیف چه زحمت برد به نزد طبیبان — چو هم ملاحظه صبر او معالجت اوست

ز سحر نافهٔ زلف تو آتشی است درین دل — که گر به شیر درآید از جنون بدرد پوست

ترنج غبغبش آخر به دست بخت من افتد — بکوشم و به درآرم زمی که سیب سخنگوست

ز گریه نرگسم اسفید گشت و یاسمنم زرد — دلم هنوز هواخواه نوخطان پریروست

سفال صبر شود اندک که آن نهال ملاحت — تا به وجه درآید اگر نه زان طرف جوست

هزار سلسله آشفته بهر مذهب عشاق — نه همچو طاقیه بره و کلاله خوشبوست

گلی که تربیت از بلبلی نیافت فغانی

اگر ز چشمهٔ خورشید آب خورده که خودروست

رویم شکفته از سخن تلخ مردم است — زهر است در دهان و لبم در تبسم است

بی‌طاقتم چنانکه ندارم مجال صبر — رحمی به دل درآر که جای ترحم است

بر هر که با خمی دل و جان باخت در رهست — رخش ترا چه خون که نه در کاسه سم است

کرم دل شده از باده گرم گشت شبی — که چند روز دگر در غم خمار نسوخت

که دل تو مرغ شیرین لبی مقید ساخت — که تا بروز قیامت ز انتظار نسوخت

چراغ هیچ مقیمی درخت در برابر چه دل — کسی که پیش تو خود را هزار بار نسوخت

شرار دل نه مرا ذره ذره سوزد و بس — کجا کسیست که صد بار زین شرار نسوخت

درین محیط ندیدم دری که در طلبش — هزار طالب سرگشته در کنار نسوخت

نه دوست بود که غمگین نگشت در غم دوست — نه یار بود که جانش بجای یار نسوخت

هزار نخل جوان زیر خاک رفت و هنوز — جهان برای گلی بر سر مزار نسوخت

مخور شراب فغانی و اشک گرم مریز
نه خوش که هر دم از غمت دل فکار نسوخت

هر زمان از عشق پاک آن شوخ با من جور بیشترست — بیش خاصیت دهد هر چند می بیغش‌ترست

شمع را هر ذره گر پروانه خیزد ز مهر — جان آن یک بیشتر سوزد که آتش دربرست

صاحبان حسن یکسر فتنه جویانند لیک — فتنه آن بیشتر باشد که شاهدوش‌ترست

در مهندس خانه گردون چه بحثی سر زند — آن درازی زبان دارد که کوته فهم‌ترست

عشق را ساز مخالف داد کاین پرده اش — هر نوای خوش که میخیزد ازان ناخوشترست

سوز پر باید که سازد پر که در نخجیر عشق — تیر کاری‌تر رود زان کو تهی پرش‌ترست

یوسف به بیابان عدم چون علم افراخت | خورشید سراپرده‌اش از بهر سپه بست
در بدرقه نور بصر دید به یعقوب | صد قافله خیل روان بر سر چه بست
هر طرح که در پرده دل حسن تو انداخت | صد صورت و لیکن همه بر دیده شبه بست
هر دل که ز دارای ستم مهر و وفا جست | سودای خطا کرد و تمنای تبه بست

قطع نظر از شهر بتان کرد فغانی
برخیز شد از دیر مغان بار کنه بست

آتشکده دلی که در ره منزل تو نیست | بتخانه کعبه‌ای که در ره محمل تو نیست
مردن در آرزوی تو بهتر ز عمر خضر | خود زنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست
چون در میان گرم روان سر بر آورد | پروانه که سوخته محفل تو نیست
ایزد ترا بخوب‌ترین صورتی نگاشت | ای گل چه نازکی که در آب و گل تو نیست
خواهی بمهر باش بیا خواه کینه ورز | خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست
معشوق را چه باک که بود عاشقی بلاست | بار غم کسی بدل غافل تو نیست

بر دوش کلک خانه فغانی جنازه است
این تربیت سرای تن بسمل تو نیست

خوش آن رمیده که در دام انتظار تو سوخت | نیامد از عدم اینجا و زار زار نسوخت

شوق گفتارت که شد در سینهٔ سوزان گره | آتشی گویا فروزان در دل خاکستری است

تا که مشغولم بذکر بادهٔ لعل لبت | کی کنم باور که جامی سلسبیل و کوثری است

دفتر گل را که شست از گریهٔ ابر نوبهار | هر ورق بر خون تاک و دیمندان دفتری است

هر حباب از چشمهٔ چشم فغانی روز هجر

از هوای بادهٔ وصل تو پرخون ساغری است

دل بیقرار و رویت دیدار مشکل است | گر خود عنایتی نکنی کار مشکل است

هردم بدل هزار سنان آب میدهم | با آنکه درد خوردن یک خار مشکل است

تا نیست جذبه نتوان کرد جان نثار | رفتن بپای خود بدر یار مشکل است

از قرص آفتاب عجب نیست کسب نور | کاری چنین ز ذره و دیوار مشکل است

ببین دهان تنگ تو بستم لب از سؤال | آری درین معامله گفتار مشکل است

تنها که برون ندهد این شراب تلخ | کمتر ز شرح مسئله بیار مشکل است

دلرا بیازمای فغانی و عشق ورز

رفتن درین محیط بیکبار مشکل است

تا کی بهانه ات بدل بت پرست ماست | ملزم شویم گر نظرت بر شکست ماست

هر چند ما گدا و بود مدعی غنی | چون بنگری هنوز نگاهش بدست ماست

از دل گرم فغانی در قبول نور عشق
هر نفس کاین شمع می‌آید از آن دلکش‌تر است

تویی مراد دو عالم خرد همین دانست — کسیکه دید خدا در میان چنین دانست
بپایه شرف آن رند حق‌شناس رسید — که درکشیدمی تلخ و انگبین دانست
خطا نگر که بکیدم هزار شیشه دل — شکست زاهد خودرای و درد دین دانست
هر آنکه دست بدست گره‌گشای داد — کلید گنج سعادت در آستین دانست
سزد که مهر سلیمان باهرمن بخشد — هر آنکه سنگ و بد کار از نگین دانست
چه خاک در نظر همتش چه آب حیات — کسیکه شیوه رندان ره‌نشین دانست
چنان کرشمه ساقی ربود عاشق را — که درکشیدمی تلخ و انگبین دانست
ز برق حادثه آتش بخرمنش نرسد — غنی که قدر گدایان خوشه‌چین دانست

قبول کرد فغانی که مقبلش خوانند
تو طعن کردی و آن ساده آفرین دانست

در دلم سوزی عجب از عشق زیبا دلبری است — دوزخی در جانم از داغ بهشتی پیکری است
چون نسوزم میشود بستان در جانم ز غم — هر گلی داغی و هر داغی فروزان اخگری است
تا قرین آتش شوقت شدم پروانه‌وار — سوزم از اندیشه هر دم کین منم یا دیگری است

تن نخواهد خوابگاهم چون کند گرمست دل ‌ — ‌ گلخنی را زیر پهلو فرش دیبا آتش است

میگدازم از حیا تا از تری جویم مراد ‌ — ‌ در نهاد بیدلان عرض تمنا آتش است

خواب مستی کرده میسوزم ز آشوب خمار ‌ — ‌ چون نسوزم چون مرا در جمله اعضا آتش است

می مخور بسیار گرچه ساقیت باشد خضر ‌ — ‌ کانچه امشب آب حیوان است فردا آتش است

مرد صاحبدل رساند فیض در موت و حیات ‌ — ‌ چوب گل چون خشک گردد وقت سرما آتش است

گر چنین خواهد کشید از دل فغانی آه گرم
تا قفس خواهد زدن گلهای صحرا آتش است

باز نقاش خزان نقش دگرگون زده است ‌ — ‌ رنگها ریخته در هم که دم از خون زده است

صاحبان قلم انگشت گزیدند همه ‌ — ‌ زین رقمها که سر خامهٔ بیچون زده است

دور باد از نظر چشم بد از دختر رز ‌ — ‌ که چو خورشید سراپرده به گردون زده است

آنکه این نامه سربسته نوشتست نخست ‌ — ‌ گرهی سخت لب رشتهٔ مضمون زده است

زهره آهنگ همه راهروان راست گرفت ‌ — ‌ داستان غلط است که وارون زده است

ادب از باده مجو شد که آن لعل قبا ‌ — ‌ سنگ بر جام جم و خم فلاطون زده است

عشق در هر رگ جو کوه کنی کرد هلاک ‌ — ‌ بهمان سنگ که بر کاسهٔ مجنون زده است

طبق زر نشود ولی سپر تیر فلک ‌ — ‌ این همان سخت کمانیست که قارون زده است

گردون که صبح و شام می از جام زر دهد | محتاج جرعه‌ای ز شراب الست ماست

آب حیات خواه که اینجا نزاع نیست | در دست تشنگی همه جای پست ماست

ساقی مدام باده باندازه میدهد | این بیخودی گنه دل زود مست ماست

چون ماهی است دل به سر تا به چون کند | عمریست این زمان که گرفتار شست ماست

در خاکدان دهر فغانی مکن قرار
زینجا فرار جو که نه جای نشست ماست

نیست بیرون و درون هم ذره خالی ز دوست | صورتم آئینهٔ معنی و معنی عین اوست

آنچنان با دوست یکتایم که چون مجنون زار | هیچ غیر از دوست نبود چون درآیم ز پوست

حسن روزافزون یار و عشق خرمن سوز من | همچو گل در غنچه سربسته و چون می در سبوست

اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست | آنچه در هر لاله رنگست و در هر نافه بوست

دیده را آبی و دل را آتشی دارد تمام | آه ازین معجز که از آئینهٔ حسن نکوست

دوست میداند که سوز و ساز من بیهوده نیست | هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست

سایهٔ لطف از فغانی کم نگردد آن آفتاب
جان فدای مهربانی شد که آئینش خلق و خوست

عاشقان را در سر شوریده سودا آتش است | در بدن چون نشتر و در دل سویدا آتش است

کشته آن خنده زیرم که خونم ریخت و باز   صورتش یعنی آب زندگی در باده نیست

زان نیاموزم جگر خوردن که میدانم زیان   هر که پیمان با حریف کار نا افتاده نیست

آنکه دامن میفشاند از گرد راه میفروش   بهر بزمش گل چو برد و بر سر سجاده نیست

آنکه در دام بغدادی ببین زنجیر زلف   این کمند فتنه پای مردم آزاده نیست

خواستم تا با غلامان در سر آستانش روم   در برویم پا بجا که آستان بنهاده نیست

هر سر موی فغانی رشته زنار شد
تا بنای عهد با آن نامسلمان زاده نیست

صد شعله آه از دل هر گوشه نشین خاست   آه این چه بلا بود که از خانه زین خاست

آشفته و کاکل به سر دوش کشیده   گویا که همین دم ز پری خانه چین خاست

دشمن چه فسون خواند که آن شمع شب افروز   بنشست چو شاخ گل خندان و حزین خاست

هر چند ازین دل تنگان گوشه گرفتم   از جای دگر سخت کمانی به کمین خاست

در خاتم فیروزه شیرین چه حلاوت   چون زهر جدایش هم از زیر نگین خاست

سر زد ز دلم صد شبه مهر بد اندیش   زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی
زانگونه برآشفت که مرغی ز چمن خاست

نیست در دایره سطح فلک نقطهٔ خیر [illegible] دایره بیرون زده بست

ساقیا جام لبالب بفغانی بنما

که سخن دیدن نکته موزون بست

آه کان ابرو کمان چشم سیه از ناز بست | پردهٔ نیلوفری بر نرگس غماز بست

داد از آن سلطان که در مجلس بصد ناز و نیاز | باز کردم صد رهش تیغ از میان و باز بست

تا چه افسون خواند آن لعل سخنگو روز وصل | کانچنان محکم زبان در گوش اهل راز بست

میرسد در گوشم آوازی ندانم از لبی است | ترک من گویا بعزم صید طبل باز بست

نالهٔ طنبور ترکان رخنه در جان میکند | آه زان ساعت که چرخ ابریشم این ساز بست

قصد من گر تیغ انجامد و خون ریختن | بر همان عهدم که با جانم از آغاز بست

دوش در میخانه از چنگ غمش آهی زدم | مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز بست

چرخ مینا وش بصد جان باز نتواند خرید | هر که دل در دام زلف آن ستمکار انداز بست

استخوانم را بهبنی خورد در تعویذ مهر | در هوا بال هما صد راز در پرواز بست

طوطی طبع فغانی همره آن جنبی قبا

اینهمه نخل سخن در گلشن شیراز بست

سبزی از تا خط گرد لب آن ساده بست | این عجب آید ز مرد دین که بر سجاده بست

هرچند که گم گشته ما هست پری خو — اما سخنانم که مرا غش نتوان یافت

مرغی که مرا سیمه دام است فغانی

در گرد گل و گوشه باغش نتوان یافت

مست تو ز هیچ ناله جان سوز ندانست — نشناخت گل تازه و نوروز ندانست

مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن — جان داد و بهار چمن افروز ندانست

از رنگ قبا سوخت دل از رنج چه دید — نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست

فردا چه کند با جگر سوخته عاشق — چون فاتحه صحبت امروز ندانست

سوز ره عشاق چراغ ره جان است — بی نور دلی که چنین سوز ندانست

دل چیز بر دانشش بی دردی نگو داد — قدر خرد مصلحت آموز ندانست

ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی

مسکین اثر طالع فیروز ندانست

بازم چراغ دل بی تاب روشن است — شبنم بجلوه گل سیراب روشن است

چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست — کز دیدن تو دیده بیخواب روشن است

بخشد صفای چشمه خورشید دیده را — آئینه رخ تو که چون آب روشن است

امشب که در خرابه درویش آمدی — بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشن است

آمد سحاب و چهره گلها ز خواب شست | نیسان دهان غنچه ز مشک و گلاب شست

صبح است می بنوش که گردون به اشک گرم | از چهره جریده فلق آفتاب شست

خوش باد وقت آنکه سبو بر سرم شکست | کز دلق خون‌فشان زفشان شراب شست

گو برگ برگ لاله ز برق فنا بسوز | گل گر نشان خود به لب آب شست

بس رند خانه‌سوز که در مجلس شراب | آلوده ساخت خرقه ولی از شراب شست

در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز | عالم خراب کرد چو دست از خضاب شست

از بی‌حجاب کشته دل ابتر من است | دیوانه‌ای که لوح شکست و کتاب شست

از داغهای باده برافروخت صد علم | پشمینه‌ام که عشق به هفتاد آب شست

در خاک و خون فشاند فغانی دل خراب

تا دست از متاع جهان خراب شست

دل سوخت جهان سوخت که داغش نتوان یافت | در بزم تو دیگر بچراغش نتوان یافت

آن کز شکن زلف بتی گشت پریشان | در چین و چگل عطار دماغش نتوان یافت

مجنون نه الم‌کش خوبان است دل من | در خانه و در کنج فراغش نتوان یافت

دل شیفتهٔ تند سواریست که هرگز | آهوش نتوان دیدن و داغش نتوان یافت

مخمور بماندیم درین بزم که ساقی | ترکیست که بوی ز ایاغش نتوان یافت

نزدیکتر از لب تو بالست درین باغ | آن سیب زنخ کو که نشانش نتوان یافت
بلبل ز رخ چهره گل در غلط افتاد | پیداست که در برگ خزانش نتوان یافت
گنجی که از کون و مکان هست بفریاد | فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت

تا عاقبت درد کشان دید فغانی
دیریست که در دیر مغانش نتوان یافت

طبیبم دید و درمانم ندانست | دوای درد پنهانم ندانست
بوصلم مژده دادا اختر شناسی | ولیکن آفت جانم ندانست
چه آتش بود کز درد آمد بر من | که دامان و گریبانم ندانست
چه سود از بوی خوش کامد صبا دوش | چو روی [illegible] ندانست
که میگوید که حاسد چون ترا دید | بدان لب جای دندانم ندانست
تو میگویی که عاشق دیده‌ستم | بهر دو چاک دامانم ندانست

فغانی مست بود آن شوخ امشب
سخنهای پریشانم ندانست

شب دیده‌ام مشابه آن خال داشت | هر چند گریه داشت ولیکن وصال داشت
از نازکی نداشت تنش طاقت نظر | حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت

خالی مباد ساغر دوران ز می وصال | کز این چراغ مجلس احباب روشن است

شمع مراد من ز تماشای ابروییست | همچون چراغ گوشهٔ محراب روشن است

هر جا زند فغانی شیدا به تیغ عشق

جوهر صفت ز خنجر قصاب روشن است

چشمم نظری به رخ آن دلگسل انداخت | درهم شد و تیرم بدل مضمحل انداخت

جنگ من و معشوق چو جنگ من و دیو | کو حمله بدل زد دل دشمن بدل انداخت

میخواست که هر رشته فرو ریزم آهم | آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت

یکبار برسید بغلطیدن چشمی | ما را که ز مژگان زدن متصل انداخت

هر حیله ملغا که در دست نگاریست | دستیست که بر پنجه دست چگل انداخت

در خانه نمیگنجم از این شوق که آن شمع | دستم بگریبان زد و آتش بدل انداخت

در آتش شوق از غضب یار فغانی

دل را چو گل نم زده خود در خجل انداخت

من بنده کسی که نشانش نتوان یافت | پنهان نتوان کرد و عیانش نتوان یافت

عنقای جهانیست که حیال نظر ماست | صیدیست که بی بند زبانش نتوان یافت

افتاده چو دولت بکنار من درویش | آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت

و سرو ناز جلوه کنی در حریم باغ — انجا خرام قامت دلجوی او بس است

چندین شکفته را چه کنم قید راه دل — دیوانه‌ام مرا شکن گیسوی او بس است

تو صحن روضه جلوه‌گه مرغ سدره باش — مرغ دل مرا چمن کوی او بس است

چین میان بکشتن ما تا کی ای رقیب — ناز و کرشمه خم ابروی او بس است

جای شکری که کشته کران از پی وصال — در خورد بیخودی سر زانوی او بس است

بیدار تا که کند بخش ای ما عدم صبح — در خواب ناز نرگس جادوی او بس است

بکشای پای نسیم صبا جیب غنچه را — ز بوی گل چه سود مرا بوی او بس است

بهر دهان تلخ فغانی شب وصال
افسانه عقیق سخن گوی او بس است

پیش تو ناز سرو سهی جز نیاز چیست — جای که قامت تو بود سرو ناز چیست

بهر چه دامن از من افتاده میکشی — یارب چه کرده‌ام سبب احتراز چیست

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته‌ام — دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست

در سجده گر نه روی تو دارد اسیر عشق — تا با فغان زند لبش این همه نور نماز چیست

ناز و نیاز عاشق و معشوق چون یکیست — در حیرتم که جایگه امتیاز چیست

گر صورتست جمله بدر رو حقیقتست — چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست

رخ برفروز بر همه کس تا بود شباب	کاین حسن رو بکمال نخواهد زوال داشت

شد از سعادت تو بدانسان که خواستم	سیاره مراد که چندین وبال داشت

آن حیرتم کشد که چو گل چند روز وصل	آن گل ز حیای روی تو صد انفعال داشت

بند زبان ما گره ابروی تو شد	ورنه چو بیندی دل ما صد خیال داشت

گریان فغانی از تو همین نوبهار نیست
این گریه ماتمیست که هر ماه و سال داشت

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست	بسیار شیوه هست بتان را که نام نیست

گاهی بدید از تو دل نامراد من	جایی که نامرادی عشقست کام نیست

دایم و آه نیم شب و ناله سحر	اهل فراق را طرب صبح و شام نیست

گاهی صبا ز کوی تو جان بخشدم ولی	افسوس کاین نسیم عنایت مدام نیست

هر جا که هست جای تو در چشم من نشست	خشمش کزان سبب سوی من احترام نیست

هیچ نگویی بند که گفتار تلخ تو	چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

مستان اگر کشد فغانی به توبه میل
پیری باعتقاد به از پیر جام نیست

ما را ز نوبهار گل روی او بس است	مد نظر بنفشه خود روی او بس است

عاشق و رند و نظربازم و بدنام ولی
دیدن روی نکو شیوهٔ [illegible] من است

نظر سوی فغانی مکن از گوشهٔ چشم
که همین شیوه ز دیدار تو مقصود من است

یار باید که غم یار خورد یار کجاست
غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست

ماه من روشنی دیدهٔ بیدار من است
یا رب این روشنی دیدهٔ بیدار کجاست

دلم افگار شد از داغ و به مرهم نرسید
سوختم مرهم داغ دل افگار کجاست

زخم خاریست مرا در دل از آن غمزهٔ پنهان
چون عیان گشت عیان نیست که آن خار کجاست

نرگس از چشم تو مردم کشی آموخت ولی
چشم او را اثر غمزهٔ خونخوار کجاست

زهر خشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت
آن شکرخنده و شیرینی گفتار کجاست

نیست در حلقهٔ مستان تو بیگانه کسی
همه یارند درین دایره اغیار کجاست

شد گرفتار فغانی به کمند غم عشق
کس نپرسید که آن صید گرفتار کجاست

ما را نه میل باغ و نه پروای بلبل است
ز باد ناز جلوهٔ آن روی چون گل است

گویا ندارد از قد و زلف تو آگهی
مرغ چمن که سوختهٔ سرو و سنبل است

گو برق آه سلسلهٔ هستیم مسوز
سر رشتهٔ حیات من آن جعد کاکل است

تا چند برق آه فغانی و اشک گرم
کام دلت ازین همه سوز و گداز چیست

دمی که آن گل خندان بقصد خون منست
ز خوی نازک او بیمت از جنون منست

بیا امیدی از آن آستان شدم محروم
نشان بخت بد و طالع زبون منست

برون ز بزم طرب سوزدم بخنده چو شمع
کسی که بیخبر از آتش درون منست

رقم بمنصب فرهادیم کشید قضا
که بار خاطر من کوه بیستون منست

مران ز گریه ام ای باغبان ز گلشن خویش
که آب روی گل از اشک لاله گون منست

تو خود بعشوه نظر کن بچشم بیمارم
چه احتیاج بافسانه و فسون منست

دلیل سوز فغانی بس است شعله آه
نشان داغ درون شعله برون منست

ماه رخسار تو آئینه مقصود منست
دانه خال تو اختر مسعود منست

شب که بی لعل تو نقلی شکنم از ساغر چشم
جگر پاره کباب نمک آلود منست

بسکه در آتش سودای تو سوزم همه شب
روزن خانه گردون سیه از دود منست

چند بنشینم و اندیشه بهبود کنم
مردن از درد و غم عشق تو بهبود منست

من که مردم بسر سودای قدت با خرام
جان اگر در سر و کار تو کنم سود منست

عید است و نوبهار و چمن سبز و خرم است — مائیم در روی دوست که نوروز عالم است

بر سرو سایه پرور مائی کنند سلام — هر شاخ گل که در چمن جان مسلم است

از ناز کان نرم چمن سرو ناز من — در جلوه جمال بخوبی مقدم است

بخرام سوی باغ که از جان رود قدم — شمشاد را که برلب جو پای محکم است

برباد گر رود دل ما از هوای تو — انگار گرد حریم چمن غنچه کم است

آن گل که می نهند بنازش بتاج سر — گاه خرام سرو قدان خاک مقدم است

الکیل بخوان فغانی غزلی را بباغ

کشت چمن مناسب دلهای خرم است

چمن ز سایه سرت چو گلشن ارم است — نهال قد ترا آب خضر در قدم است

یکی هزار شد آشوب حسنت از خط سبز — فغان ز خامه صنع این چه نقش قلم است

خوشم بنقش جمالت که در صحیفه حسن — مراد از قلمش آفرینش رقم است

بغیر ازان رخ گلگون که تا ابد باقیست — نظر بهرچه درین باغ میکنم عدم است

بماه روی تو این آرزو که من دارم — هزار سال اگر بنگرم هنوز کم است

ز ناز برمشکن از دعای اهل نیاز — که جلوه گل و سرو از نسیم صبحدم است

بزخم تیر جفا از حریم حرمت تو — برون نرفت فغانی که صید این حرم است

بایم و ذکر حلقهٔ زنجیر زلف تو / عشاق را چکار بدور تسلسل است

هر جلوهٔ تو موجب صد گونه حیرت است / در هر کرشمهٔ تو هزاران تأمل است

روی تو نوعروس که شوخ تجمل ز خال و خط / فرخنده آن جمال که اینش تجمل است

روی تو دید سوخت فغانی متاع صبر
منعش نمیکنم چه کند بی تحمل است

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت / سیل بلا بخانهٔ صبرم روانه ساخت

نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را / آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت

آن قطره‌ها که بر قدح ام خوشه بسته بود / چشمم ز شوق لعل لبت دام و دانه ساخت

شمشاد را که فاخته در طوق بندگیست / خواهد برای قد تو مشاطه شانه ساخت

صد بار یاد کرد گلستان کوی تو / بلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت

خواب اجل گرفته من خسته را که دل / شرح درازی شب هجران فسانه ساخت

آن شهسوار کو مکش از غمزه تیغ کین / چون کار عالمی بسر تازیانه ساخت

عاشق بیک نگاه تو ای ماه چارده / کار هزار ساله درین آستانه ساخت

مطرب ز بهر گریهٔ جان سوز اهل دل
گفتار دردناک فغانی ترانه ساخت

یار را چون هوس صحبت درویشان است / که قدم رنجه کند دولت درویشان است

پای بر چشم فقیران نه و اندیشه مکن / کاین عنایت سبب حرمت درویشان است

رخ نمایان ز پی رونق که سلطانی حسن / از صفای نظر و همت درویشان است

میرسد نعمت وصل تو ز تشریف خیال / هم خیالت که ولینعمت درویشان است

جگر پاره و داغ دل خونابه چکان / لالهٔ عیش و گل عشرت درویشان است

غیر ازین قوم که دیرینه احوال همند / کیست کو را خبر از حالت درویشان است

گر چه صد بار سیه کرد فغانی ز گناه
نظرش بر کرم و رحمت درویشان است

چمن شکفت و نسیمی ز هر گلی برخاست / ز هر نهال گل بانگ بلبلی برخاست

نسیم صبح دلاویز و مشک بیز آمد / مگر ز سلسلهٔ جعد کاکلی برخاست

کشیدم از چمن دهر درد غمت آهی / چو جنبش شاخ گلی جعد سنبلی برخاست

بهر طرف که خرامان و سرگران رفتی / در آرزوی رخت بی تحملی برخاست

تو آن رسیده غزالی که هر طرف زین ره / بجست و جوی تو صاحب توکلی برخاست

غلام همت آن عاشق سبک سیرم / که از سر دو جهان بی تاملی برخاست

بهر چمن که فغانی رسید ناله کنان / ز بلبلان سحر شور و غلغلی برخاست

باده در جام مدام از اشک گلگون من است / غنچهٔ لعل تو گویا تشنهٔ خون من است

خرم آن محفل که عمدا گویم از لیلی سخن / هر که پرسد حال من گوید که مجنون من است

صورت زردم نمودار است از درد جگر / صورت حال درون عنوان بیرون من است

شاهد اقبال و تشریف همای وصل تو / آفتاب طالع و بخت همایون من است

جلوهٔ حسنت دهد آیینهٔ جان را جلا / دیدن رویت جلای طبع موزون من است

ساکن میخانه را بزم فریدون نیست جا / گوشهٔ دیر مغان بزم فریدون من است

چون فغانی از سواد خامه سحر انگیختم
وصف زلفت در غزل طومار افسون من است

دوش جان زندگی از چشمهٔ حیوان تو داشت / دیده آبی دگر از چاه زنخدان تو داشت

دل اسیر چاشنی از چشمهٔ نوش تو گرفت / دیده چندین نمک از پستهٔ خندان تو داشت

روزگار دل آشفتهٔ دیوانه که دوش / کار با سلسلهٔ زلف پریشان تو داشت

از گل عیش فراهم نشود غنچهٔ دل / وین گشادیست که از چاک گریبان تو داشت

عشق میخواست که رسوا کند این خرقه که / دست بر من زد و در آتش سوزان تو داشت

ملک دل خرم و آراسته بی شرکت غیر / شد بفرمان خیال تو که فرمان تو داشت

بلبل صبح فغانی غزلی خواند عجب / گریه آورد مگر نسخهٔ دیوان تو داشت

جهان بتی است که چون دل بمهر او بستی | جفا و جور زیادت کند بعشوه و رنج
نزار هست از تب چراغ خانهٔ دل | برشک لعل مزیدان جزای گوهر گنج
تو مرد بازی این سفره نیستی ای دل | زیاده با فلک خرده دان مکن شطرنج
کمین حادثه دام بلیست در کمینگه تو | هزار حلقه و هر حلقه هزار شکنج
نشستگان بلا ساز و نشئه محرم راز | عروس دهر به کشتن زند به مهر ترنج

نغمانیست و همی دارشان بهر فزای
شمار سیم ندانند زبان قافیه سنج

ای از نظارهٔ تو خجل آفتاب صبح | لعلت بخندهٔ نمکین برده آب صبح
تابان ز جیب پیرهنت سینه چو سیم | چون روی روز سفید از نقاب صبح
ما را چو شمع با تو نشستند رو برو | سوز و گداز نیم شب و اضطراب صبح
در از فراغ عید و سینه را فروغ | دیدار آفتاب درخشان و شراب صبح
دیوانهٔ خیال تو از مستی خیال | ذوق مئی شبانه بدر نشئه و خواب صبح
خونین دلم ز سیر میثه و مهر چون شفق | ز دور یا شدن شب تار و شتاب صبح

بستان همی صبوح فغانی بفال سعد
امیدم که آفتاب بدینتاب صبح

آزاده بلبلی که بدام بلا نسوخت | ترک هوس گرفت وز باد هوا نسوخت

پروانه که بر سر آتش بمهر گشت | بیرون نشد ز دایره شوق تا نسوخت

یکره دلم در انجمن آتشین رخان | نام وفا نبرد که در صد جفا نسوخت

هرگز جدا نشد ز دلم بی تو پاره | کان پاره هم ز داغ جدایی جدا نسوخت

در محفلی که چهره برافروخت شمع من | ننشست تا کرشمه ز پا تا مرا نسوخت

در آب چشم و آتش دل غرق حیرتم | کاین از چه رو نگشت مرا وان چرا نسوخت

جایی نکرد بی تو فغانی خیال پیش

گر آرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

گلگل رخت ز دیدهٔ نمناک من شکفت | گلزار حسنت از نظر پاک من شکفت

خون میچکد ز داغ دل لاله در چمن | گویا همین دم از جگر چاک من شکفت

هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست | در جویبار دیدهٔ نمناک من شکفت

بر روزگار کشتهٔ هجر تو خون گریست | هر لاله که صبحدم از خاک من شکفت

زان لب که تر گلیست فغانی ز باغ حسن

بهر جلای دیدهٔ ادراک من شکفت

دو نغمه که حریفی درین سرای سپنج | اگر بجرعهٔ دردی رسی منوش دریغ

در حریم چشم و دل با دا جمالت جلوه‌گر | شمع را کاری بغیر از محفل آرایی مباد

قول ناصح با فغانی در ره بنای عشق

در زمین گر دگر کس همچو من شیدایی مباد

التفات چشم آن مشکین غزالم می‌کشد | مردمیها می‌کند از التفاتم می‌کشد

گرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس | شوق دام و دانهٔ آن زلف و خالم می‌کشد

من نیم نالم ز اندوه شب هجران ولی | از غم اندیشهٔ روز وصالم می‌کشد

بی خرامان می‌شود سرو روشن کل گشت چمن | شیوهٔ رفتار آن نازک نهالم می‌کشد

تاب دیدارش ندارد دیدهٔ حیران من | در نظر می‌بندم از روی خیالم می‌کشد

باز می‌پرسی که خونت را که می‌ریزد بناز | نازنین من چگویم کین سوالم می‌کشد

بسکه کشتم چون فغانی در غم عشق و هنوز

آرزوی دیدن آن نوخط سالم می‌کشد

که بلطفم می‌نوازد که بنازم می‌کشد | زنده می‌سازد مرا آن شوخ نازم می‌کشد

گر نبینم می‌شود خونابه در دل گره | ور ببینم خندهٔ آن عشوه‌سازم می‌کشد

هر شب از افسانهٔ غم می‌پرم در خواب اجل | آخر این افسانهٔ دور و درازم می‌کشد

نازنین من کجایی دیده‌ام در راه امید | دیدهٔ محرومم از رشک نیازم می‌کشد

بیا که ساقی باقی نقاب جلوه نمود — ببین درون آینهٔ جام چهرهٔ مقصود

سزد که پیر خرابات جرم ما بخشد — به آب چشم صراحی و سوز سینهٔ عود

ز هر دری که در آید همای دولت عشق — نشان بخت بلند است و طالع مسعود

ولی که بهره ز اجل چو من نظر رست — اگر در آینهٔ جان لذت نظاره چه سود

توان گلی ز جهانی درین چمن بردم — نسیم لطف تو می آرد از عدم بوجود

ازین شراب که لعلت بمی پرستان داد — بیکدو ساغر دیگر نهند سر بسجود

خوش آنکه مست نگار آید در شبستان جان — نهاده بر قدمت چهرهٔ غبار آلود

ز خیل غمزه چو خیزد غزال مشکینی — شکار غمزهٔ صید افکن تو خواهد بود

فغانی از نظر یار بیخود سرمست
شبی نرفت که بی ساغر طرب نغنود

بیخودی در عشقبازی باد و رسوائی مباد — درد دل باد و ملامت ناشکیبائی مباد

رستم از قید خرد یارب اسیر عشق را — همدمی جز یار کار نکونان رسوائی مباد

بی تو غیر از نالهٔ دلسوز و آه جانگداز — عاشق افسرده را همدم بشبهای تنهائی مباد

جمع کردم در خم زلفت دل سرگشته را — هیچ دل یارب پریشان طرهٔ جانی مباد

بی فروغ شمع رخسار تو ای چشم و چراغ — دیده را شب زنده داری تا دم بینائی مباد

گرچه کشتن عادت مردم نباشد روز عید
جان فدای چشم او کاین شیوه را بنیاد کرد

رحمتی بود آنکه آمد بر سرم جولان کنان
این کرم رفت و بامدادان سیه مژگان چه بیداد کرد

بندهٔ آن سرو آزادم که در گلگشت عید
دردمندان را بزلف عنبرین دلشاد کرد

هر سر موی فغانی را هزار درد و شوق
گرچه نتواند ز ضعف آن ناتوان فریاد کرد

دل ناشاد من تا آن گل نوروز نگشاید
فغان کاین غنچه خاطر به جا از سوز نگشاید

همه درهای عشرت بسته شد بر من در کنج غمخانه
در دیگر که بگشاید بختم گر امروز نگشاید

جهان را شب برآرد هم دراز تیغ برافروزد
که از بخت بلند و طالع فیروز نگشاید

ز پیکان غمت دردی گره شد در دل تنگم
که آن را تا ابد صد ناوک دلدوز نگشاید

جهان در دیده مجنون سیه شد آه گر لیلی
نقاب زلف از روی جهان افروز نگشاید

شدم دیوانه چون فغانی تو از قید خرد فارغ
کسی جام زر ابی چه دلت آنروز نگشاید

شبی در خواب اگر بیند فغانی روز تنهایی
از آن خواب پریشان دیده‌اش تا روز نگشاید

چه نیکو دل که در دوران غمت خون نخورد
مپندارید خوبی چو تو شد کز غمش خون نخورد

میخورد خون دلم غنچهٔ لعل تو چنان
که بدان میل کسی بادهٔ گلگون نخورد

گرمی ببینم دمی روی تو ای چشم چراغ — گریهٔ جانسوز و آه جانگدازم می‌کشد

در غمش چون می‌شوم بیتاب و بی‌هم‌نفس — دلنواز بهای آن مسکین نوازم می‌کشد

چون فغانی بردمم می‌سوزد این داغ نهان
در کشم آهی ز دل آتش به بازارم کشد

هر مصور کان جمال و چهرهٔ نورو کشد — حیرتش گیرد که ناز و غمزهٔ او چون کشد

تشنهٔ وصلت ز دست تو بیان خشم دل — کاسه‌های خون بیاد آن لب میگون کشد

وقت آن مستی که چون در بزم قضا — ساغر دردی ز یاران دگر افزون کشد

در حریم دیده و دل آمدی دامن کشان — باشش تا جان رخت هستی از میان بیرون کشد

گوهر لعلت دمی صد پاره دیگر خیال — غنچه از رشک جگرگون مراد از خون کشد

هودج لیلی اگر بر اوج مه بندد فلک — عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشد

ز آتش جان فغانی گر بلا از تاب غم
گر نه هر دم آه گرمی از دل محزون کشد

عید شد هر کس مه نو را مبارکباد کرد — هر گرفتاری بطاق ابروی دلشاد کرد

گریه بستان ز سوز ناله خیل صبوح — راند خلوت نشینی را ز خنده در او آباد کرد

شام عید ای دوستان خوش دلی او ملالی داشتم — آمد آن سرو و ز قید هستیم آزاد کرد

مستان که با دو باده گلگون همی‌کنند — در آرزوی جرعه مستانه توانند

من خود چه ذره‌ام که برآرم ز آفتاب — سرگشته در هوای دُر خانه توانند

حالا بعقل و حیله رقیب از تو کام یافت — بیچاره اهل درد که دیوانه توانند

با خویش اهل ردّی غرض آشنا و شد — چون نکهت شکری همه بیگانه توانند

این شور گریه تو شادی شب فراق
هر یک بلای کلبه ویرانه توانند

چون از پی صبوحی ز پس رخش برآید — بهر نظاره او خورشید بر در آید

خوش آنکه سر نهاده باشم در انتظارش — تا که چو سر برآرم آن ماه بر سر آید

آسوده از این در بیرون رود سلامت — دارد سر ملامت گر بار دیگر آید

افسون نشد گویان دیوانه خسته‌ها را — یا آن پری بگوید یا در برابر آید

آن نور دیده دارد جا در دل مغانی
در دل خوش است لیکن در دیده خوشتر آید

ساقی چه بود باده این آب چه خیزد — من تشنه عشقم ز می ناب چه خیزد

گل دید بیفروزد و مه دل بزباید — مقصود تویی از گل مهتاب چه خیزد

خنجر بکش از دور که من صید بلایم — نزدیک تر از این غضب و تاب چه خیزد

تشنهٔ باده لعلت ز لب خضر و مسیح
تا ابد آب لطف نه ز افسون نخورد

می پرستی بما نشوهٔ چشمت ز رسم
ورنه در دور تو کس بیش ز من افزون نخورد

آتشی میرسد از منزل لیلی بمشام
چاره نیست که جز خون جگر مجنون نخورد

ساقیا خون دل خود نچشیدم زانکه
خواهش جرعه لبی بود دگر اکنون نخورد

می جهد شعلهٔ آهی ز دلت برق صفت
دم نگهدار فغانی که بگردون نخورد

در تن سوخته چند آنکه نفس میکشد
جان بیاد تو درین تنگ قفس میکشد

در دل تنگ من ای شمع برافروخته جان
جز خیال تو نشد آنکه کس میکشد

گلشن عیش مرا تا که خیال رخت فضا
که در آنجا نه هوا و نه هوس میکشد

نکهتم در چمن بوی تو یاد آید گل و
که در آن باغ نه خار و خس میکشد

بر رخی زاهد افسرده که در صحبت شمع
غیر پروانه کجا ذکر مگس میکشد

چون فغانی همه از یاد تو غافل نفسی
تا ز پایی در دو شام همه حرص میکشد

خوبان خود به نرگس مستانه نوازند
دلها ز دست داده بافسانه نوازند

آنانکه پرده اند محبس ازین آره
رخساره بر فروز که پروانه نوازند

کی از رخ زرد وصالش نگو ناگفته — فسانهٔ شب هجران ز لب دراز کشید

ز غارت رخ و غداران به تیمار گشت و پیچ — ز گرانی آن نخوت دل نواز کشید

جمال طلعت محمود خلعت آدم یافت — که بار سلسلهٔ طرهٔ ایاز کشید

رسد به مقصد مشتاق اگر ز نار مشتاقی — ز لطف حاتمی بر سر ز زر نیاز کشید

چو در لطافت خاقانی همام مستی بود
دمی که از غم دل آه جانگداز کشید

هرگز به رخت سیر نگاهی نتوان کرد — در چشم کسان بیش تو آهی نتوان کرد

روزی که نباد دیدن رویت گذرانم — شرح غم آن روز به ماهی نتوان کرد

خنجر مکش ای بر من و خلقی مکش از رشک — وز بهر سری قصد سپاهی نتوان کرد

سودی نبود زین همه افسانهٔ محبت — چون در دل سنگین تو راهی نتوان کرد

مجنون نعلان سوخته کز پرده برون شد — قطع نظر از خانه سیاهی نتوان کرد

ای شاخ گل از سایهٔ لطفت چه حاصل — گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد

چون جاده بدست در دل پر درد فغانی
محنت کده منزل شاهی نتوان کرد

ما را که گل روی تو دیدن نگذارند — در گلشن مقصود رسیدن نگذارند

در هم‌کشی ابروی تمنای دل ماست　　جز حاجت دردکش محراب چه خیزد

چون تیر تو خوردیم چرا غم کشد شمع　　تسلیم چو شد صید ز قصاب چه خیزد

درخواب شد آن شوخ ز بیگانگی برگشت　　تا یار چه بنماید ازین خواب چه خیزد

اشک تو نثار ره گل مقصود شفائی

پیداست کزین قطره خوناب چه خیزد

دمی که بوی گل از نو بهار آید　　لب غنچه دل من بی تو زخم خار آید

بهار آمد و مردم به عیش خود مشغول　　دو چشم من نگران هر طرف که یار آید

مرا که نسبت نشأه از بهار و باغ چه بود　　که سبزه بردمد از خاک و گل ببار آید

دلا بپای گل و سرو آب دیده مریز　　نگاه دار که آن سرو گلعذار آید

خوش آن سرشک که گلگون کنی ز لاله بجان [?]　　ز دل بدیده و از دیده در کنار آید

ز باغ وصل جوانان گلی نچیند زان نصیبش [?]　　که گل رود ز گلستان و خار بار آید

چو در دلت نکند یاد شفائی کار

مگشت گلشن کوی تو بی تو چکار آید

سر از نیاز من آن سرو سرفراز کشید　　نیازمندی من دیده و سر ناز کشید

خوش آن کرشمه و جولان که از برم از ناز　　ز عنان توسن افکنده باز کشید

خود را بهیچ گونه دگر در میان ندید

صبحی بمن آن شاخ گل از خواب بخیزد — تا نیم شبش ز مهتاب بخیزد

از جا نه ز بس حالت القصه دل عاشق — زانگونه که آتش بکبابی تاب بخیزد

هرچند کشم باده ز غم باک نگردم — گر دلبر درین دل که بلعل آب بخیزد

ز ریش دل تو داران غمزه برآشفت — بی خویشتن خون دل از قصاب بخیزد

پهلوی دم تیغ نه از سر کاری — گرد سر از بستر سنجاب نخیزد

خون خوردنم از عشق مگوئید برابر — تا بیخبر از گوشه محراب نخیزد

این بیخودی و مستی عشقست فغانی

زین گونه خرابی ز کسی تاب نخیزد

از دود سینه‌ها آن ترک سرکشست و دل من بخویش نکرد — آن ترک جنگجوی عاقبت رفت و نشستن بخویش نکرد

از شمع خود گسستم جدا چند او که ماند دل سیه — روشن دل پروانه‌ای که بغیره مسکن بخویش نکرد

از عاشقی عاقبت رفتم به پای سینه — تا رسید از روز جیب آن کسی این فن بخویش نکرد

می باشد مسجد منکرم زاهد که در میخانه هم — طوفان بدین دل بر بیرون بخویش نکرد

خوش حال مرغی که او جا کرد و ویرانه — محرم نشد با غنچه بلبل گلشن بخویش نکرد

از خیل طفلان دامنم کوته مباد هیچ که — گیتی دلی ز رسوائی دلم بی جا بدامن بخویش نکرد

هر سخنی که از لب ای غنچه خندانی چون گل همه تن گوش شنیدن نگذارند

هر جا که شود آینه روی تو پیدا آبی ز سر درد کشیدن نگذارند

بی چاشنی زهر غم ساغر مقصود یک جرعه بدلخواه چشیدن نگذارند

ما را ز نمکدان تو روزی که ملاحت هست غیر از جگر پاره گزیدن نگذارند

وین طرفه که رندان خرابات مغان را بی پیرهن ناموس دریدن نگذارند

هر چند کشد سر ز کشش خار فغانی
او را گلی از باغ تو چیدن نگذارند

هیچ کس نیست که گرد که هم از تو جفا ندید یک آفریده از تو مسیحا زبان ندید

جا دید کامران که تویی در ریاض حسن گلدسته که آفت باد خزان ندید

خود را جواب لطف نگاه آرزو دید عاشق که هیچ گونه مراد از جهان ندید

باور نمی کند که مرا رفتن تو کشت از خون کس بدامن پاکت نشان ندید

کی در دلش گذشت که سوزم ز ازلیست دشمن که آتشم زد و داغ نهان ندید

نگرفت در پناه تو دل زاغ هم ز تنگ هرگز چو عیشگاه درین آشیان ندید

کس را چه انفعال مرا طعن میکشد آسوده چه درد که زخم زبان ندید

تا چشم باز کرد فغانی بر آن کمر

مکن عیب من از مستی و سربازی شیر ابن الشراب | که گردون سینه بشمرد اثر زده بانگی داری آرد

بسا رو مست سالار رود که بهر بیگر مان مستی | شیر الیکن چو کشان در خانهٔ خماری آید

بجان بخشی من آنکس که دایم میکند انکار | اگر یک جرعه می یابد نوشد روان اقراری آید

فغانی ماه شبگرد تو از عشق تو لاداری

نگه در چشم بیخوابت دل بیداری آرد

خطش چو بنام من از خامه برون آید | لیکن نکته دلسوزی از نامه برون آید

آن روز که در مکتب دیدم سخن گفتن | کین طفل گرامایه علامه برون آید

از نوشته سلسله ما ای دل چه کشی خود را | یکذره که حرفی چند از خامه برون آید

و الله جگر دارم باشد که درین مجلس | بخشش من نیاز م روزی یکتا شامه برون آید

ای آنکه نظر داری عمری تو زلال خضر | می باش که روزی از جامه برون آید

دانم که دهد تسکین یکرو فغانی

هر چند که آن دلجو خودکامه برون آید

زهی برابره آهن زلک آل تا چه کند | حضور عیش و غرور جمال تا چه کند

گره فکنده برابرو کج نهاده کلاه | هزار عربده دارد خیال تا چه کند

ببین بخنده جان بخش حقه بست گرد | ملاحت خط و انگیز خال تا چه کند

بیداد فغانی هیچ کس نشنید صوت چون شد بلی

عاشق درین ویرانه را جز آه و شیون خوش کند

آنکه بر دوش دگران زلف خمی می‌افکند
چون رسد نزدیک من چین بر جبین می‌افکند

دیده‌ام جای پری‌رویی که پیش تخت او
گر سلیمان می‌رسد انگشتری می‌افکند

گر سوار اسپ جولان این چنین اندک ترکتاز
خسرو از نیمه ره از بالای زین پا می‌افکند

صاحب خرمن نمی‌داند که دهقان چه کار
دانه در دل بلبل خون چین می‌افکند

دام صد مرغ دل آنم که زرین مهکه
می‌کشد در دست چین آتشین می‌افکند

می‌کند بر فلک جوی از در استغنای حسن
هر کجا تخم محبت بر زمین می‌افکند

هر کجا بلبل به تیر غمزه می‌سازد نشان
صد کماندارش به پای در کمین می‌افکند

در چمن چون پای می‌خشد آتش را در سماع
لرزه بر اندام سرو و یاسمین می‌افکند

دور از آن دندان و لب از زمین یا کعبه نو برد

آرزوی خندیدن لب شکر و انگبین می‌افکند

شکر لعل من حاصل گل آزار آتشی آرد
که مریزم و سنگ ملامت باری آرد

شکست از دیده بر خورد جام این سر آتشی
که صحبت راز خلوت به پس بازاری آرد

نثار وصل با محبوب سیم اندازم خود نقدی
فرح دارد چه نیکی جد انمقدار نسیه آرد

آه ازین مردم مشکل پسند

کدام عید که حسن تو صد شهید ندارد   صباحتی که تو داری صباح عید ندارد

غنیمت است زمانی به جمال تو دیدن   که عید وصل بتان مدتی مدید ندارد

چه حاصل از نظر پاک دیده روشن   چو چشم شوخ تو پروای اهل دید ندارد

بیا که بهر تو بازست دیده‌ها بسر ره   در خزانه اهل نظر کلید ندارد

کسی مناظره با من کند ز دیدن رویت   که هیچ آیتی از مصحف مجید ندارد

غلام همت پیر مغان و حکمت اویم   چرا که پرستم و جز پیر او مرید ندارد

رسید عید و ندیدم به جمال تو مقابل

که چشم مرحمت از طالع سعید ندارد

چشمم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد   روئی ترا که دید که دیگر هوس نکرد

پیش رخ تو باغبان چه کند همچو گل   کس یاد جز گل صفت خار و خس نکرد

عاشق ز کوی جم نشد بلبل چرا   مرغ از حریم باغ هوای قفس نکرد

فریاد من از آن که کسی هیچ نشد   تا با سگان خویش مرا هم نفس نکرد

بر خاک ره چو دید مرا زیر پای خویش   پا بر سرم نهاد و نگه باز پس نکرد

مسکین دل اسیر که بیهوده بارها   فریاد کرد و چاره ز فریادرس نکرد

گذر نگاه من از پی آهوی رمیده نخواهد | بدام می‌نکشدم آن غزال تا چه کند
خیال میوه مقصودی برد عاشق | دلی که مانده بر آن نهال تا چه کند
ز چشم زخم تو ایمن نیست صحبت ما | دلی نتیجه روز وصال تا چه کشد
ملالتی ز تو نه غیب در دل چه خواهم کرد | بجان هجر تو این ملال تا چه کند
ز غم گشتی که بر بستم ملال خواهی شد | بروزگار من این قیل و قال تا چه کند

بهر بهانه ز الفت دورست بر دل شد
غم فغانی آشفته حال تا چه کند

دود بر آمد ز دلم چون سپند | دور کشد از سر و کارم گزند
آه که با طالع بد آمدم | دود سپندم نگه دار چند
عاشق دیوانه چه داند که چیست | طالع فرخنده و بخت بلند
پند بگو بد که من عاشقم | نیست زبانم بنو و سودمند
سوختم این داغ جفا تا بکی | بخشم نشدم آتش بیهوده چند
صید ازادی نه فتادم بدام | گرچه بهر سوی فشاندم کمند
هر که بسیاره بد آمد سپست | دود سپندش نبود ارجمند

سوخت فغانی و قبولی نیافت

دلی که بو ز شکن طرهٔ مشکین تو برد | بیافت سررشته که امید و مقصود رسید
شهید نوشین تو را مژده که از زهر فراق | شد فغانی به تمنای وصال تو شهید

دلم روان شد و جان همره نگه گیرد | که ز ما ز ره دور من خبر گیرد
کف غبار ره و جای پای رسم بدولت عشق | که ره نسیم عنایت ز خاک برگیرد
تو نازنینی و ما دردمند و درد آشام | میان ما و تو صحبت چگونه درگیرد
زبان شمع ز حرف آتش است در دل من | که از نفس نکشم شعله در جگر گیرد
به پای بوس تو آنکس رسد که چون خورشید | اگر خرام کنی نقد منت بزر گیرد
رخت ز نازکی خط و خال نکته افشان | هزار نکتهٔ باریک بر قلم گیرد
لبت ز غنچهٔ شیرین و خندهٔ نمکین | هزار نکتهٔ باریک بر شکر گیرد

کشد کلام فغانی روان ز چشمهٔ چشم
گرت زبانهٔ عشاق در دو سر گیرد

به هر کسی که در آیی خوبی رخساری باید | نهالی کام جهان باشد گلش بر باری باید
نشان دامن پاکست روز افزونی حسنت | وگرنه خوبی ده روزه را اینقدر کی ماند
ز حسن طلعت روشن است آنکه خلقی شد خریدارش | اگر اندک زبانی با شد این بازار کی ماند

چند آورد و رو بغانی ز دلبران
از بخت خویشتن به بر و شکایت بکس نکرد

از جور یار جای دل من چو لاله زار شد — چندان جفا کشید که بی اعتبار شد
رفتیم بی رخ تو به تماشای چمن — بر هر گلی که دیده نهادیم خار شد
ای آرزوی دیده چو دل بهر دیدنت — عمرم تمام صرف ره انتظار شد
در گریه اختیار ندارم که دیده ام — از گریه در فراق تو بی اختیار شد
حسرت نصیب دیده شب زنده دار گشت — حرمان نواله دل امیدوار شد
گفتم رخت ببینم و گیرد دلم قرار — آن خود بلای جان من بیقرار شد

ز جلوه تو آه و فغانم علم کشید
در دل غمی که بود نهان آشکار شد

آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید — وآنچه من دیده ام از تو فرهاد ندید
آه از آن روز که از شادی مهمانی من تو — رخت صدگونه سخن گفت و لعلت بشنید
غنچه عیش من از گلشن حسن تو شکفت — بر دلم از چمن وصل نسیمی نوزید
دیده نفس سیه داد آینه دیده غبار — این خط سبز که از صفحه روی تو دمید
مستی و تشنگی جرعه کشان ساخت زبون — از لب لعل تو آن قطره که در باده چکید

عصا اسد برق نیکانت چون شمع افروز ... | که از شست توای ترک شکار انداز می‌آید

خفائی خود به پنهانی درون ما کشد زود آتش

بجز از شعله آه تو خود این راز نمی‌آید

هوا گلبوی شد [illegible] و پرواز می‌آید | بهار رفته از گلشن به گلشن باز می‌آید

تحیت می‌رساند بلبلان را باد نوروزی | که گل با رنگ در جلوه گاه ناز می‌آید

چه باد مشکبیز است این که بوی جان [illegible] آرد | مگر از راه آن ترک شکار انداز می‌آید

بشارت باد از ان مردم گلها را که بوی [illegible] | که باز از هر طرف آواز طبل انداز می‌آید

چه سازست این که دیگر می‌نوازد مطرب مجلس | که از رگهای جان عاشقان آواز می‌آید

چمن خالی مباد از بوی لعل و نسیم گل | که این آب و هوا هم را دمساز می‌آید

بگردان پرده‌ای مطرب بیا از راه عراق امروز | که اوج شرف در گلشن شیراز می‌آید

مسیحا یار و خضر پیش رهنمای گرد همعنان تو

خفائی آفتاب من [illegible] می‌آید

برای باد تو مردم آتشی در دل برافروزد | نکرده نقل ازین جایی که جای دیگر افروزد

درون خانه روشن گرد [illegible] | بود چندانکه پیش از من کسی شمعی برافروزد

بیفکند پیش تو ام یکذره در دل پرتو شادی | فلک چندین شمع دولتم روشنی برافروزد

مرا خاریست در دل از تمنای گل رویت | ترا یک حاجت من ز دو دل این خار کی ماند
برون آرم ز خیلت مبتلا و نشان جانم تو فگوی | جفای چشم گرد و در جانه خمار کی ماند
خیال شمع رویت ز نهان در نظرها را | بشب غم روشنی دیده پر خونبار کی ماند
فریب درون چو خون و جان بهم آمیخته با من | کسی لب باده در جامش بهم هشیار کی ماند
معاذالله ندیمانی که از تو فرداد جواب | ملامت زشتگان را بر زبان گفتار کی ماند

رسد خوابی که تا روز قیامت بر ندارم سر
فغانی دیده کس این قدر بیدار کی ماند

بجوی او ز جانب صیدان شکار اندازی می‌یابد | عنان می‌افکند بر من ز ناز و بازی می‌یابد
سخن در پرده می‌گویم که با او بود حسنش | فروغی زان روی خوب از خوبی آوازی می‌یابد
ز چاک جامه تا پا رب جب گلها نک ظریف خندد | که چرخ و از کون در بر شیم این سازی می‌یابد

ببین حال فغانی ای که بر آیینه پاکیست
ز انجام کار هر کس ز آغازی می‌یابد

هرانچه صورت و معنی هر اهل راز می‌یابد | تمام از گوشه آن نرگس غمازی می‌یابد
قبای سبز را در خور بود این شده لعلی | که همچون آتش موسی ز سر و نازی می‌یابد
عجب سوز است از شمع رخت در جان پروانه | که از هر شعله‌اش صد شعله در پروازی می‌یابد

چه عیش بهتر ازین در جهان که بر دو نفس — دو کس بدوستی هم پیاله نوشند

زهی حریف شرابان که با بدا و خمار — بصد حرارت و مستی صحبت دوشند

هزار سوزن الماس در دل است مرا — ازین حریر قبایان که دوش بر دوشند

مراست کار چنین خام ورنه در هر جا — شراب پخته و یاران بعیش در جوشند

بروی برگ بباران چو لاله در مهتاب — فتاده همنفسان دستها در آغوشند

هزار جامهٔ جان صرف این بلند قدان — که در نهایت حسنند هر چه می پوشند

چمن خوش است فغانی بیا که از می و گل — جوان و پیر درین هفته مست مدهوشند

ترک من چون لاله برگ عاشقی در صحرا کشید — سایبان زد بر کنار سبزه و صهبا کشید

رفت عاشق همچنان لب تشنه از مجلس برون — وز حریفان نرد دیده منتها کشید

آه از آن دم کز سر مستی بعاشق جام داد — وانکه از عین عنایت منتظر شد تا کشید

آندم از جا دست افشاندم که در کف داشت تیغ — آستین بر زد بناز و پیرهن بالا کشید

عشق چون بر لوح مستی قرعهٔ نوبت زد — دیگر از راه ادب فرمود و رقم بر ما کشید

میتوان گفتن که نتوان یافتن از صد جام — آنقدر تلخی که در هاون ازلف حلوا کشید

هست در بحر فنا فغانی از کلیات خلد — یکبیک سیکان که در عشق از دل شیدا کشید

مرا امروز دیبلی از صد غم جانسوز پیش آید — الهی دشمن جان را این روز بیش آید

گرم نور جمال شمع رخسارت ازل چون شمع
که محنت خانهٔ من بی تو شمع جان در افروزد

چه نور است این که چون روی تو هم آتش فکن گردد
ز پهلوی دلم پیوسته روی اخگر افروزد

جبینی گر ز آتش روی تن پاک تن خاکستر
دل آیینه مصفا از تن خاکستر افروزد

خوش آن محفل که بنشیند مغانی با دل نوران

جمال ساقی نورانی بنور ساغر افروزد

گلرخان بر سر گل چمنی ساخته اند
چمنی بر سر خوبی لطفی ساخته اند

عشق ضایع نکند رنج عزیزان بشنو
که چها در صفت کوهکنی ساخته اند

در حقیقت نسبت عاشق و معشوق یکیست
بوالفضولان صنم و برهمنی ساخته اند

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن
هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

زلف مشکین تو در نسبت زنجیر دل ما
که ز خدش سلسله در هر شکنی ساخته اند

با اسیران سخنی گوی این خسته دلان
از لب چون شکرت با سخنی ساخته اند

تا کند بار غم عشق مغانی همراه

دلش از سنگ دل آهن بدنی ساخته اند

مقیدان تو ز یاد غیر خاموشند
بخاطری که تویی دیگران فراموشند

برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند
خراب آن شکن طره بناگوشند

تا رخت را سبزه بر گلبرگ تر پنهان بود
از تماشا سیر نتواند نگه پنهان بود

باز وقت آمد که نرگس با چنین سرو قد
در میان لاله و گل تا کمر پنهان بود

خوش بود با ساده رویان باده بر بنهای گشت
خاصه آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود

دیده را حالا ز جام باده آبی میدهم
گرچه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود

بلبل شیدا نمیداند که در این دامگاه
زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود

در گل و نسرین نمایان بلکه در خورشید و ماه
آنچه در هر ذره این خاک در پنهان بود

عیش من تلخست ورنه عالم از شهدست پر
بلکه در هر گوشه تنگ شکر پنهان بود

زود بگذر زین نگارستان که زیر هر ورق
صد هزاران نازکی در یکدگر پنهان بود

خصم میسوزد فغانی گرچه پیدا نیست داغ
برق آه دردمندان را اثر پنهان بود

بتان شهر که ترکانه باج می طلبند
مراد سر بود از هر که تاج می طلبند

نماند در جگرم آب و این سیه چشمان
هنوز ازین ده ویران خراج می طلبند

ز درد عشق دل اهل روزگار پر است
بغایتی که طبیبان علاج می طلبند

منم که روی دلم در شکست کار خود است
وگرنه گبر و مسلمان رواج می طلبند

بجلوه میتوان شد حریف خلوت انس
صفای فطرت و لطف مزاج می طلبند

دلم مشکین غزالی برد میگردم پی بویش | بود کز جانبی آن صید دست آموز پیش آید

چنان دلتنگم از نادیدن آن گل که گر روزی | بسوزم پیش او خود را اگر امروز پیش آید

خوشا شبها که سوزم تا سحر در کنج تنهایی | چو بیرون آیم آن شمع جهان افروز پیش آید

بهر وقت آید از لعل لبش فیروزی یابم | بلاهای عجب از بخت نافیروز پیش آید

لطافت ابرویش دارد فغانی دیده حیران

که از هر گوشه تیر غمزه دلدوز پیش آید

آنی که از تو حرف وفایی توان شنید | دردت کشم که نام دوایی توان شنید

قدت بلند باد که بر نخل حسن نیست | آن گل که از نسیم وفایی توان شنید

منتهای لب که هر چه تو گویی چنان کنم | حکم ترا بطبع رضایی توان شنید

تا کی که از لب تو زبان آوری کند | دشنام تلخ به ز دعایی توان شنید

خوبان [illegible] | در هم سخن کشند کجایی توان شنید

مقصود صحبت است ز گل ورنه بوی گل | انصاف گر بود ز صبایی توان شنید

شد سالها که ناله فرهاد پست شد | در بیستون هنوز صدایی توان شنید

فریاد زین سماع و فغان زین صدای نی | یک ناله هم ز خانه مایی توان شنید

مرغان بلند مست فغانی مرو ز باغ | کز هر زبان هزار نوایی توان شنید

فلک بداد مرادم چنانکه دل میخواست — ولی ز پیر سبویم صد انتقام کشید

شدم اسیر شکار افکنی که صد باره — سنان ز دیده شیران تیز کام کشید

چگونه لذت جام وصال دریابد — ز یار هر که نه لید از فراق کام کشید

خوشی آن حشا که هر چند یار سرکش بود — بگرمی نفسش سر کنار بام کشید

هزار جرعه فیض است در قرابه عشق — خوش آن حریف که این باده را تمام کشید

خزان در آمدن آن سوار حاضر باش — که در رهش ورق زر با حترام کشید

بسی داد فغانی ز سر سفینه خویش
ز نام و ننگ کشید و نه ننگ و نام کشید

سخن فغان من آن مه ز طرف بام شنید — شکایتی که ازو داشتم تمام شنید

زبان دشمنی و لفع دوستی گفتم — عیان نگفت که خود رای من کدام شنید

اگر هوای گلستان نکرد مرغ قفس — چو حال خسته دلان ز اسیر بام شنید

پیام تلخ ز معشوق عیش بر جمت است — خجسته وقت اسیری که این پیام شنید

بنام نیک مقید مشو که زاهد شهر — هزار طعنه ز هر یک برای نام شنید

سلیم گو جواب سلام بردارد — نشد اینکه بهر جا که بشد سلام شنید

دگر ز عشق جوانان مست توبه نکرد — به نکته که دعا نه بسر جام شنید

بران ز مجلس خویش تنگدستان را / که جرعه ز سر احتیاج می‌طلبند

درون دردکشان زخمه زخمه گشت و خون / شراب لعل ز جام زجاج می‌طلبند

شکر ز شیر جدا می‌کنند جنبیتان / نه همچو شیر و شکر امتزاج می‌طلبند

بده ز دست فغانی کمند زلف بتان

که این خراج ز شبهای داج می‌طلبند

گهی که از نفس مشک ناب بگدازد / چراغ شکرین در شراب بگدازد

به دلفروزی با شمع جمال او نرسد / هزار سال اگر آفتاب بگدازد

خوشا آن بدن که چو گل در قبا نگنجد / نه آن که همچو شکر در گلاب بگدازد

بهر لباس که جوئی که بر کشند حریر / چه جای مرغ که ماهی در آب بگدازد

گهی ز غم جگر پاره‌ها کباب شود / دمی ز غصه دلم چون کباب بگدازد

بیان مرهم جراحی ز زخم غمزه نماند / دمی که این تن بیچاره و خراب بگدازد

فغانی از طلب کیمیا نشاید باز

مگر دمی که درو آفتاب بگدازد

شوم که با دگران حریف لعل جام شدید / خوشا کسی که در صف مستان لب جامی کشید

دلم که جام نگون وار نیست لب بر جام / به بوی درد کهن آتش خیال بدام کشید

چو رنگ بشکند مرغان بهشتی جنبش در مکتب — مقام این تذرو آن گوشهٔ گلزاری باید

چو با هم عدسی بر مینا پیغشان از رو نقاب — بگفتن راز نباید کار اگر داری باید

چو بنشست از لب وعده کز عاشقان بمقصودی — زبان حیرت شیرین لب گفتاری باید

نه آن لب است که کشتن خلق را در سخن زنده — لب شکرفشان و غمزهٔ خونخواری باید

ز بندگی که بنشاند غباری نسبت آزاری — بیا در نسبت لبش جنبش بگو لب یاری باید

بران محنت که در عالم لذاتی تو در بیرون بود — بیاری می توان از نیش بردن یاری باید

جمال چهرهٔ معنی ندارد عاشقی چند لاف — متاع بوالفضولی ای دل تو به بازار نمی باید

فغانی خانه ویران ساز تا منت بقا گیرد

ز معموری که ماند در جهان آثاری باید

نسوزم تا گل این چراغ می ماند — غبار میرود از جنبش و داغی ماند

چو از لقای تو دم گفتن نمی بخشی — نگر که این سخنم در دماغ می ماند

زهی صفای بناگوشش و قطرهای عرق — که مهر می بیند از شب چراغ می ماند

چمن شگفت عجب داریم از مهندس شهر — که صوفیانه بکنج فراغ می ماند

خوش آن حریف دو تا سر نهد به پای قدح — ز باده‌اش قدری در ایاغ می ماند

فغانی ز احباب قول باطل خصم — بجلوه کردن سیمرغ و زاغ می ماند

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد ... چون گریم و نظارهٔ محبوب نباشد

هرباره میان من و او نامه و دردست ... دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد

هرجا که شکافتند دل مهرشناسان ... یکذره نیابند که مجذوب نباشد

گردیده دل پاک تو دانسته باشی ... هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

شک نیست که در قصهٔ پیراهن یوسف ... خونبارتر از دیده یعقوب نباشد

دل بر مکش از یار جفا پیشه فغانی

خوبی که جفائی نکند خوب نباشد

جز جور و جفا شیوهٔ محبوب نباشد ... خوبی که جفائی نکند خوب نباشد

جایی نرسد نکهت پیراهن یوسف ... کز خود کششی از جانب یعقوب نباشد

هر کز دل پر خون نشود طالب درمان ... ما را که بجز درد تو مطلوب نباشد

ره بسته نجات از الم عشق نیابد ... آنرا که بدل صبر چو ایوب نباشد

عشق است که قرآن سگ کوی کند گرد ... این درد چو در درد دل ایوب نباشد

گرچند به عشق نشود یار فغانی

در راه طلب سالک بکند و نباشد

گل آمد ساقیا معشوق گلعذار می باید ... می بعشق جو بت آمد گل بی خار می باید

بس محالست این که گردیده نقل مراد   اگر تا یک ذره دارم می‌شتابد چون دهد

حقهٔ فیروزه‌ای فلک ار زوار دو نوش و نیش   دل خورشید برآید ار یکبار این معجون دهد

دیدهٔ دریای فغانی تا گهر زن پر شود

تا صدف باران بگیرد کی در مکنون دهد

چون با منم سر بزانو مانده هر شب در فکر یار خود   ز رود و به چشمم بخواب و ماه منم در کنار خود

بیزم شمع خود چو آیم سوزم همچو پروانه   که غیرت می‌برم از سایهٔ شخص نزار خود

برای انتظارش تا یکی از اشک نومیدی   بخون غلطیده بینم دیده هر شب زنده‌دار خود

ز داغ سینه سوزم چون چراغ لاله در گیرد   خس و خاشاک آنشب در دل شب غم سازم حصار خود

فغانی چون بخاطر بگذرانی روز وصل او

نهد صد داغ حسرت بر دل امیدوار خود

دود از دل من باده گلرنگ برآورد   این خرقهٔ تر آیینه‌ام زنگ برآورد

هر بار نمی بر رخ من مطربم از دست   این بار ندانم که چه آهنگ برآورد

عشق آمد و در چاه فراموشم انداخت   وانگاه بر آن چاه و سنگ برآورد

گفتم که به یکباره درم جامهٔ ناموس   من گفتم و مطرب نوای چنگ برآورد

شد وعده سفید و گل مقصود نچیدم   نخل قدش بار همه این رنگ برآورد

چنان شد است فغانی ز بوی لاله و گل

که شب بیاد تو در کنج باغ می باشد

مجاوران سر کوی یار سر بکشند | خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشند

چه جای باده لعل و مفرح یاقوت | در آن مقام که احباب جام زهر بخشند

گدای شهر کجا همعنان تواند شد | به مردمی که بهی باج و که کمر بخشند

همین بود کرم دلبران باهل نظر | که سیم تا بشناسند خاک در بخشند

بدین امید که خوبان نه آن درختانند | که گل دهند لطافت و یا ثمر بخشند

اگر چه یک سر مو نیست و صد هزاران عیب | غریب نیست که جرم مرا بتان نظر بخشند

هوای سکه دارد فغانی مخمور

بود که اهل دلش همت و نظر بخشند

آه آتشبار من بوی دل مجنون دهد | از گداز دل کجا این روشنی بیرون دهد

که ز بیداد او تیغم رسد بر استخوان | کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد

طالب میخانه عشقم که مست جام او | چشمه جمشید بخشد ملک افریدون دهد

ده چه گلشن مجلسی دارم که هر روز آفتاب | رو به دیوار تو آرد دلشت مرادی دهد

عشق و مهر و عشرت کیفیتی دارد عجیب | یک شراب است این ولی نشاه دیگرگون دهد

عروس سبزه پرورده ز روز عهد بستی با بهاری
نه پنداری که تا آخر جهانت پیوند خواهد بود

وفای عمر زرین بیت به لعل آب حیوان هم
نخواهد خاک سلطان جسته هم باقی خواهد بود

نه مردی عشق خوبان را فغانی زین هوس بازیها
ملامت میشنو گفتم ز یاران پند خواهد بود

ترسم به بوسه آن لب دلجوم نمیدهد
من این طلب ندارم و او هم نمیدهد

در دست روزگار گل آرزوی من
زان گونه شد خراب که بویم نمیدهد

من آرزوی آب به پای سرو میکنم
بختم مجال بر سر جویم نمیدهد

بیم است گر خمار زدم جای دیگرش
یک ساغرم ز دُرد سبویم نمیدهد

بیگانه دارد از حرم وصل یار
جایم به پهلوی سگ کویم نمیدهد

من صد سلام کردم و لو یک جواب تلخ
لب از برای تندی خویم نمیدهد

از بس که جور دید فغانی ز دست دل
راه نظر بروی نکو هم نمیدهد

مدام از گلشن ایام خس و خاشاک میروید
عجب گر بر مراد من گلی از خاک میروید

منم در عالم و این دانه‌های اشک پر قیمت
ز خاک سخت دل آن هم بصد امساک میروید

بپرسیدم ز سعد و نحس گردون آه از این گلها
که تو تو بهر من از گلشن افلاک میروید

بس تخم امل از هوس دام فشاندم   تا مشکل شنیدیم ولی تنگ بر آورد

صد لوله بلا از سر و زبر کرد فغانی
هر گاه که آهی ز دل تنگ بر آورد

ز بس حسن چو آن گل پیراهن در از بر تن شد   تن از خرقه پشمینه‌ام تر بار کنون شد
نماید همچو طوطی عکس آتش زار در آینه   دل خونین که از پیکان خوبان غرق آهن شد
عطاالله سبق آن شوخ گردن کش که با خوبان   برغم عاشق خود در سری پیوست دامن شد
بکنج محنت غم سوختم چون شمع در فانوس   چراغ از اشک دامانم سوز دل بر خلق روشن شد

فغانی دامن از این خاکدان همچو صبا برچین
که در گل ماند آنکس کز گل او آلوده دامن شد

بدین جادو نشانم تا سر پیوند خواهد بود   سر زنجیر محبت گردنم دربند خواهد بود
اگر صد چوب پیش آید ترا یاد آرم گوزرم   بلا آن دل که بر وصل تو حاجتمند خواهد بود
درین مجلس بحری هر یکی دندان فرو بردند   امید ما به آن لبهای شکرخند خواهد بود
اگر تلخی رسد در صحبت اغیار شیرین باشی   نمک ابرو ترش تا کی کلامت قند خواهد بود
نمودم جان طپید که خوش شد از جان در بر آئی   کسی از زنده قاصد دم چه خرسند خواهد بود
نسیم سیر یار از روضه سازد تربت احرار   همان خون در دل برادر غم فرزند خواهد بود

راه تاریک فنا تیزتر از شمشیر است | قطع این مرحله بی محبت قاطع نشود

اصل این ذره که گشته هم از خورشید است | هم بدان اصل محال است که راجع نشود

سعی در کار تو دارند دلا دشمن و دوست | مگذار کمش که رنج همه ضایع نشود

عاشق از روی نکو ور نظری هم نکشند | الحجه معلوم لصد شرح مطالع نشود

فرد من فغانی در بدل آنکه

که به تیزی زبان رفع تو راجع نشود

روز گلگشت است یاران برگ عشرت ساختند | گلرخان رفتند در گلزار و صحبت ساختند

گوشهٔ گلخن خوش است اکنون که محبوبان مست | هر یکی پای گلی جستند و خلوت ساختند

کار افتادست عاشق را که در صحرا و باغ | دلبران هر روز مجلس را بنوبت ساختند

وقت آن آمد که در عالم بدست آید گلی | بینوایان بسکه با خار مذلت ساختند

دوست دارم طور میخواران که گر دشمن رسید | در زمانش مست از جام محبت ساختند

گرچه مستم جستم از لطف ازل دارم هنوز | زانکه حاضر بوده ام آندم که قسمت ساختند

آه ازین بستان که تا برگ از درخت آید برون | از برای ریختنش صد گونه علت ساختند

قصر یاقوتست بیداری درخت ارغوان | کز برای عشرت اهل دولت ساختند

باده پنهان کن فغانی تا نگردد نام بد | کیمیایی کان بصد تزویر و حیلت ساختند

مرا از هر گل نو در جگر خاریست پیدا | که از دردهای آتشین و سینه‌های چاک می‌روید

دمی با قیمت دامن بهر پیش از آن خاکستر من | هنوز از اندک آبی زین گل نمناک می‌روید

چو من بی بهره‌ام از عشرت دنیا چه سود از آن | که هر طرف چمن گل می‌دمد با خاک می‌روید

فغانی با تو ناپاک گرد و کینه دشمن

که دارد بی‌محبت از زمین ناپاک می‌روید

احباب را ادای کلام تو می‌کشد | نقل درست و تخت تمام تو می‌کشد

هردم رقیب از تو پیامی برد به نام | باک از رقیب نیست پیام تو می‌کشد

بیداد بین که خون نتوان خورد از فلک | صیدی که در شکنجه دام تو می‌کشد

وه زین غرور حسن که در هر گل زمین | خلقی در آرزوی سلام تو می‌کشد

چون آب زندگی همه جانی دهی چه سود | چون زنده می‌کنی و خرام تو می‌کشد

ما را که آتشیم تمام از هوای تو | در آب دیده دعوه حلم تو می‌کشد

در آب و آتش است فغانی بیاد تو

وسواس دل گفتن نام تو می‌کشد

محتسب گر به در مسجد مانع نشود | رند مخمور ز مقصد عربی قانع نشود

چاره‌جویان در ره میخانه قدم پیش نهند | کعبه کجا از راه و روش پیش نهند تا نشود

اکنون که آمدی قطری بسم میکنی | از نرگس تو رنگ حیا کم نمی شود

خوش خورد ز دست کار فغانی بهجر و وصل

آسوده چون شود که بلا کم نمیشود

خزان رسید و گلستان بدان جمال نماند | سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند

لباس گل و رنگ درخت خزان کمالی یافت | ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند

چه آفتاب که به عز و حسن طلعت شد | که چون خزان آمد آخر بانفعال نماند

نشان لاله درین باغ از که می پرسی | برو که آنچه تو دیدی در آن خیال نماند

کجاست کشتی می تا برآورم طوفان | که در مزاج زمان هیچ اعتدال نماند

چگونه از صدف تشنه در برون آید | چو در سحاب کرم قطره زلال نماند

بیا که برد فغانی غبار غیر از دل

کدورتی که بود موجب ملال نماند

گر میروم نزدیک او شوق وصالم میکشد | ور می نشینم گوشه تنها خیالم میکشد

بی شمع خود گر میرسم در کنج تنهایی شبی | گه غصه خونم میخورد گاهی ملالم میکشد

من خود نگویم که او میخورده باشد با کسی | آن شکل مخمورانه و تغییر حالم میکشد

قربان آن شوخم که چون از دور می بیند مرا | چندان تواضع میکند کز انفعالم میکشد

بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید — چمن ز چهرهٔ شاهان روضهٔ جنان گردید

هوا کریم صفت گشت و ابر گوهربار — فلک ز بس [illegible] شد و بخت مهربان گردید

بیک دو قطره که از دیده ریخت بلبل مست — نظاره کن که چها در چمن عیان گردید

کسی که با می و ساقی نشست بر لب جو — میان برگ گل از چشم بد نهان گردید

چنان پیاله دردی کشان لبالب شد — که خاک را ز هوس آب در دهان گردید

نزار گشته چو خون شهید عشق بسمل — بدست هر صنمی ساغری روان گردید

هوا خوش است فغانی حریف باده طلب

کنون که در همه جا جام مست ستوان گردید

خوبی به التفات وفا کم نمی شود — بهای زر که از صفت کم نمی شود

صحبت به یاد بوسه به پیغام تا بکی — این غائبانه بازی ما کم نمی شود

من بوی دل گرفتم و تو نکهت عبیر — باری درین میانه صبا کم نمی شود

روزی بود که با من مخلص یکی شوی — در کار بیم لطف خدا کم نمی شود

صد سال گر وصال نبود ارزد بجاست — این درد دلستان بدوا کم نمی شود

هر چند حرص بیش بود ذکر خیر بیش — نعمت زیاد کن که جزا کم نمی شود

یارب چه خیر میکنی ای پادشاه حسن — کز بخشش خزینهٔ تو گدا کم نمی شود

زینگونه فریبی که کرد فلک با شهید عشق
خون در نهاد خاک ز بون جوش میزند

در دیده از هوای تو ای شاخ ارغوان
هر دم هزار قطره خون جوش میزند

نتوان نگاه کرد بران روی آتشین
از سبزه خال غالیه گون جوش میزند

هر دم ز خامی تو فغانی در آتش است
بهر سواد سحر فسون جوش میزند

معاذ الله که رحمت با همان رغبت زیاد افتد
من بیتاب را از غصه آتش در نهاد افتد

بجوی وصلت روا کشیدستم بر دیدار هجران
چه دانستم که ظالم حمله بر عکس مراد افتد

دلم خواهد که ساید دیده بر اندام سیمینت
چه می جویم که از بخت جهان بینم سواد افتد

رقیبان حال من با وی نمیدارند اگر سوزم
الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد

شبی در کلبه احزان عاشق در نمی آیی
چرا کس اینچنین با دوستان بد اعتماد افتد

مبر حاجت بغیر از دل که در دست کسی نبود
اگر ناگه خدا خواهد که در کارت گشاد افتد

فغانی زین خطر بازی سیه نامه ات تا کی
خیالت با خط نو خیز و خال فتنه زاد افتد

چه تندیست که سویت نگاه نتوان کرد
نهفته روی نکویت نگاه نتوان کرد

بشیوه های دگر زین تسکینی ما را
بجور تندی خویشت نگاه نتوان کرد

گر چون فغانی میروم در گوشهٔ صحرا ولی

آنجا بیاد نرگسش چشم غزالم میکشد

دلم ز روز بد خود بس ماتمی دارد — چه ماتم است که اندوه عالمی دارد

خراب حالم و با کس نمیتوانم گفت — خوشا کسیکه بهر حال محرمی دارد

مراد ما بمیان سهی قدان بستند — ولی چه سود که بس جای محکمی دارد

امید هاست که از باغ وصل گل چینم — هنوز دیدهٔ خونین دلان نمی دارد

چه دل نهی برفیقان نازپرورده — کسیست یار تو کز بهر تو غمی دارد

شدست نامه سیه خواجه را ز خاتم زر — دلش خوش است که در دست خاتمی دارد

شراب خورده فغانی و در خمار شده

جدا ز ساقی گلرخ جهنمی دارد

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزنند — وز خون گرم دل بدماغ آتش میزنند

آسوده بودم آه که از یک نگاه گرم — خونیکه مرده بود کنون جوش میزند

سر تا قدم گداختم از درد عاشقی — خونابه بنگرید که چون جوش میزند

جانم بلب رسید و هنوز از خیال جام — در سینه آرزوی فزون جوش میزند

مور شکسته حال بشهد تو چون رسد — کز طامعان درون و برون جوش میزند

می خورده خنده بر من ناشاد می‌کند — آن ترک مست بین که چه بیداد می‌کند

دارم چنان امید که پندارم این زمان — دارد بدست جام و مرا یاد می‌کند

عاشق چو مرد در ره یار رفت و همچنان — گلگشت با بتان بر نزاد می‌کند

شوخی که بر سرش هوس مطربست و می — کی گوش بر نصیحت استاد می‌کند

داغی بجان سوخته‌ام تازه می‌شود — در بزم هر ترانه که بنیاد می‌کند

آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید — اکنون که داغ کرد چه آزاد می‌کند

با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم
این حال خود ز طور تو فریاد می‌کند

روزی فلکم پیش در او نرساند — بختم بقبول خاطر او نرساند

زانم چه که بر اوج رسید اختر طالع — بر حال بدم چون اثر او نرساند

عشقم تن چون موی بره نیسه افکند — یکبار در آغوش و بر او نرساند

عاشق بچه مشغول شود بین که آرد — دستی که بطرف کمر او نرساند

یا رب ز چه رنجیده شد آن مست شبانه — دندان چو کسی بر شکر او نرساند

آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق — لب گرچه بخون جگر او نرساند

چون دست بر آن تازه چمن یافت فغانی — آزار بگلبرگ تر او نرساند

ازین شراب که در کار عاشقان کردی — دگر بجام سبویت نگاه نتوان کرد

ز بسکه دود برآوردی از دلم چو سپند — بخال غالیه بویت نگاه نتوان کرد

چه سود ازین همه آب حیات ده که هنوز — بسبزهٔ لب جویت نگاه نتوان کرد

چنین بشرم کجا خورده ای بهشتی من — که سیر بر گل رویت نگاه نتوان کرد

سگ فغانی دیوانه را کشید بخون

فغان که بر سر کویت نگاه نتوان کرد

چشمم ز گرد آن کف پا یاد میکند — مگر بدیدن نسیم صبا یاد میکند

در آتشم ز غیرت روز شکار تو — این دل رسیده بین که چها یاد میکند

ناچیز لطف تست در آن کوی ورنه کی — دیوانهٔ غریب کرا یاد میکند

دارد خدا ز لطف خودت ای فرشته خو — زانسان که عاشقت بدعا یاد میکند

باور نمیکنیم که کند ترک چون توئی — دل گر هزار نام خدا یاد میکند

دارد دلم هنوز امید وفا ز تو — با آنکه از هزار جفا یاد میکند

غیر از لبت که میکشد انرا که مرهم است — بیمار خویش را بدوا یاد میکند

چندان ملامتست که باور نمیکنم — گر هم یکی ز مهر مرا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که نشنود — گر هم یکی ز مهر و وفا یاد میکند

نبود بسوز عاشق دل مدعی مرا نیز | که بزم یار خود را بچه در روزار گیرد
ز جفای لاله رویی شده‌ام چنان پریشان | که ز بس غبار خاطر دلم از بهار گیرد
مشو ای رقیب با من بشکست خاکساران | ز چنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد
شده‌ام خراب زانسان که جنان میان باری | دهدم بدست وانگه ز حیا کنار گیرد

ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی
دگر از پی مرادی بچه اعتبار گیرد

امروز آرمی دگران لب نرساند | مخمور تو پیداست که تا شب نرساند
نظاره جولان توام کی برد از هوش | گر طرفت بازی مرکب نرساند
بیچاره خرابی که دلش سوزد و از بیم | دستی بچنان عارض و غبغب نرساند
آواز دل آن شوخ که مست آید و از ناز | بر ساغر خونین جگران لب نرساند

برجست شراری ز دل گرم فغانی
آزار بکلک تو یارب نرساند

چه سازم وگه آن مبارک روز از مرد و زن بپوشد | ز چشم هر پریشانی ز زلف پرشکن پوشد
بصد رنگ ار گیسو زدم آن شکل مستانه | گرفتم کاکل پرتاب و چاک پیرهن پوشد
همه یوسف رخان دارند بهر آستین پوشش | کسی ز مستان قبای دلبری در انجمن پوشد

هر لحظه ام خیال بسوی دگر برد — دستم گرفته بر لب جوی دگر برد

جانرا بدست باد چو سویت کنم روان — لرزد دلم مبادا بسوی دگر برد

آشفته ام ز باد که هر دم برغم من — گردی ز مقدم تو بروی دگر برد

زشوق نشنید بوی گل از باد و شد زرد نیست — در مجلس شما نگذرید که بوی دگر برد

آمد هوای آنکه فغانی بهر نفس

بر آنشان را بر لب جوی دگر برد

سیاه آن شمع از هر جانبی پروانه میجوید — پریشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید

چه گویم کاکل مشکین از هوای کافری چون شب — که آتش گشته در کوی ملامت خانه میجوید

ز هر جوی و هستی خون کنید در کاسه ام اکنون — که همان کهنه با شیرین لبی پیمانه میجوید

نگردد [illegible] گر هم مهربان گردد — حریف همچو خود کافر دل بیگانه میجوید

کجا آرام گیرد [illegible] اورا — کسی کان چشم شوخ و غمزه ترکانه میجوید

رود همراه و نگذارد که بنشینم بهر منزل — که همتای خود آنکو هر گدا [illegible] دانه میجوید

نگذری شب بر زلف کسی اکنون که مشغول شد

بیخواب از فغانی هر شبی افسانه میجوید

نه قرار دیده ام دل نه فراغت یار(؟) گیرد — [illegible] دم نرانم که دلم قرار گیرد

کسی چون صبا در گلشن کوی تو ره یابد   که یکباره ز گردستی خود دامن افشاند

از آن رو شعلهٔ شوق تو دایم از درون شود بر دم   که چشم خونفشان آتش من ز مغز افشاند

پس از من بلبلی پیدا نشود در پای بر گلشن   صبا خاکستر ما را چون بطرف گلشن افشاند

فغانی مرد افتان و خیزان بر سر راهی
که جان خود بپای ابرش آن صید افگن افشاند

حسن تو بچشم ما نگنجد   آن نور بهیچ جا نگنجد

باز آمدم از خیال آن رو   در دیده و دل صفا نگنجد

بی مهر رخت بر آفتابی   یک ذره در او هوا نگنجد

یا رب چه دلست این که هرگز   در وی بجز غم شما نگنجد

گل بر سر خاک ما میارید   کانجا بجز از گیا نگنجد

بیگانه گرفت بزم آن شمع   پروانهٔ آشنا نگنجد

هر شام ز یارب فغانی
در سقف فلک دعا نگنجد

گل آمد و بی یار نشستن نتوانند   بی یار یکی بار نشستن نتوانند

گریبان می‌کنم بی تو که تا صد رخنه در جیبم   نگه کن تا رقیبان نازکتر از برگ سمن پوشند

کسی کز دیدن رویش جدا ماند تواند هم   که سال و مه به روی خود در بیت‌الحزن پوشد

دلم صدپاره می‌سازی و می‌دوزی گریبانم   چه زحمت این بپاره‌ای بیند که عاشق کفن پوشد

بگو حال فغانی ای صبا بگذشت کار او را

که در دور محنت غربت ز یاران وطن پوشد

می‌خواره‌ام مرا لب خندان نگه کنید   زان شکل آنچه می‌کشدم آن نگه کنید

تا رسته‌ی تماید عبور من   گفتم هزار بار که پنهان نگه کنید

ای گلرخان بصورت آن ترک بنگرید   چشم سیاه و زلف پریشان نگه کنید

بی‌باک من رسید دگر مست و سرگران   طرف کلاه و چاک گریبان نگه کنید

تا چند منع من ز خرابی و بیخودی   یکبار آن کرشمه و جولان نگه کنید

درد و غم غریبت که از آن صورت   خوبی او ازین دل ویران نگه کنید

در یک زمان وصل چه دردا از دلم ربود   عمری بلا و محنت هجران نگه کنید

داغی که در دل است فغانی خسته را

زین آه گرم و سینه سوزان نگه کنید

غباری گشت تن کز دامن دوست رفتن آمد   بمیرم تا صبا همچون عبیرش بر سر افشاند

یارب چه شد که از سر ما سایه برگرفت   آنکس که کارها همه بر اعتدال کرد

ناصح برو که آتش تیر دیمکس   دل بود که همدمی آن غزال کرد

مگذار کار خون عزیزان به روزگار   کس سجده چند خون چنین پایمال کرد

ایزد ترا ز بهر دل عشق برگزید   وانگه چنین سرآمد و صاحب کمال کرد

خونم چو لب بخورد لبت ده چه خوش نوشت

آنکس که بهر تو خون فغانی حلال کرد

این باد ز طرف چمن کیست دارند   وین بوی گل از پیرهن کیست که دارند

این نافه که بر گل شکند غالیه تر   از سلسلهٔ پرشکن کیست که دارند

دانم که به یغما برود خسرو انجم   این ماه نو از انجمن کیست که دارند

من خود شدم افسانهٔ شهری ز فریبش   آن غنچه دهن همسخن کیست که دارند

ما را نه ز روی بود و صد رقم اندوه   او گلرخ شیرین بدن کیست که دارند

ای باد چه داری خبر از غنچهٔ لعلش   افسون تو همسخن کیست که دارند

آشوب دل خستهٔ شیدای فغانی

نظارهٔ رو سمن کیست که دارند

خوش آن شبی که سر به آستان لبشانم بود   ز خاک پای او همه خموشی به هر جانم بود

یکدم به مراد دل خود پهلوی یاری | بی بخت اغیار نشستن که تواند
از شیوه مستانه که بردم بنهانی | در بزم تو هشیار نشستن که تواند
جز بخت بد و غم که ببردند ز من خواب | با من لب شب تا ز نشستن که تواند

جائی که فغانی کشد از دست تو شیون
بی دیدهٔ خونبار نشستن که تواند

از چه مجنون زمین را بر فرق خود جا کرده بود | غالبا از پیش لیلی نامه آورده بود
از من گرو دمی چون میکشد آن شهسوار | تن نهان در خاک خون در دیده ام پرورده بود
دل نمیداد از لطف آن غنچه پیکان یار | گر نه تا دیده و خون جگر پرورده بود
اتفاقی گمان پری بنشست با من دیوانه‌وار | شب در خاطرم کز عشق هوشم برده بود

مستی عشق

مستی عشق فغانی شود که برداشت دوش
غالبا از دست آن مخمور جامی خورده بود

جلوه کرد و عربده با اهل حال کرد | آن ترک مست بین که چه با خود خیال کرد
حسنش بلی ز رسیده آمد از سفر | خوش آن هوا که پرورش آن نهال کرد
هر شیوه از صورت او منشی خاص | غافل همین ملاحظه خط و خال کرد

گر آن خورشید رو بر برج من سایه اندازد | رقیبش همچو ابری آید و روزم سیه سازد

گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود | مرا چون باز بر بیند بخوبی پیر بنشر تازد

چنان خوی کرده گر آیی میان مجلس رندان | ز هر جانب پری رویی رخسارت نظر بازد

رقیب از بیم گر شمع بالینم شود شبها | کنارم آه خود چندانکه او از نور بگدازد

بغیر از خاک پالیش قاانی گر کنی بستر
سرشک از دیده بیرون آید و رویم سیه سازد

بلند شد از غرور غزالش کسی ندید | پوشیده شد چنانکه لقایش کسی ندید

منظور هیچ مست نشد نرگس دلکشش | هرگز میان بزم نثر الش کسی ندید

آب حیات بود ولی تشنه از آن | گل داشت سایه‌ای و نهالش کسی ندید

بیرون نرفت و خلق چه بند عاشقش | عالم گرفت و بال پر کالش کسی ندید

هر شب در آرزوی وصالش که بسیار است | خفتند صد هزار و خیالش کسی ندید

یارب چگونه داشت چو گل تازه عالمی | آن چشمه حیات که آلش کسی ندید

آهی نهان کشید قاانی و جان سپرد
رفت آنچنان که هیچ عذالش کسی ندید

بمجلسی که تویی یار دگر نمی‌گنجد | چه جای می که گلاب و شکر نمی‌گنجد

به هر صورت که می‌رفتم بکویش آشنا بودم | نه غوغای سگان نه بیم سنگ پاسبانم بود
بخلوت بیخودی شبها بکنجی میشدم ساکن | ز سوی پاسبانش گوشهٔ چشمی نهانم بود
چو از نظارهٔ خورشید رویش بیخود افتادم | ز روزنش ذره‌گان بر هوا پرید جانم بود
چو بلبل نیمشب از خواب مستی میشدم بیدار | دهان از جوش می بگشوده با آن گل هزار بانم بود
جدا از جلسم زان چرخ افغان زغریب افتاد | که در شام اجل تیر دعائی در کمانم بود

فغانی میشد بیطاقت از نظارهٔ رویش
ولیکن غیرت او مانع آه و فغانم بود

تا چند با فسون جهان بند توان بود | مردیم در این کهنه سرا چند توان بود
زد نقش من از تختهٔ گل خنده زنم روز | زیبایی خوبان شکرخند توان بود
بی صورت شیرین و لب لعل نوازان نیست | بی چاشنی تلخ شکر و قند توان بود
چیستی که بر گنج ضرر و بند و مقبل | در روز که مقبول خداوند توان بود
در حسن دعا گوش که گر قبول بود راست | صد سال بیک وعده گرو بند توان بود
زنجیرک ز بسکه سر رشته نشد از دست | عاشق بچنان نام که خردمند توان بود

مائیم و همین رمز معمای عشق فغانی
پیداست که دیگر چه خورسند توان بود

[illegible]

یاد تو هیچ از دل پرخون نمی‌برد
و ز دیده‌ام خیال تو بیرون نمی‌برد

نام وفا مبر که دلم از جفا پرست
این دردهای کینه به افسون نمی‌برد

زین گونه کز جفا جگرم آب می‌کنی
از چشم من نگه‌ست که جیحون نمی‌برد

چشم سفید گشت ولی آه کز خیال
زلف سیاه و عارض گلگون نمی‌برد

صد گونه گل ز منزل لیلی شکفته در رنگیت
داغ غمش هنوز از دل مجنون نمی‌برد

آهم قبول نیست و گرنه کدام روز
کین شعله ضعف به گردون نمی‌برد

می‌شد فغانی از پی خوبان به صد نیاز
آیا چه گفت آن نگه اکنون نمی‌برد

درون سینه‌ام این همه جان ز بهر بلای بود
به یک نظاره به بیرون رفت ندانستی کجا بود

به بوی دامن از ما چو در گلشن رسی ای باد
که ما را چمن تو هم در انجمن گذر بودی بود

گشته در بیچ گلشن ره ندارد در شب زندگی
گذشت آنچه مرا این دلبر ز دردمندی گدای بود

به آب چشم من چه مکن آخر بنا بر آن حسرت
که بر چو خورشید زیب زیورانش روزی لقا بود

فتادم در نظاره روز جولان بر سر راهش
نگفت آن بیوفا کین آدمی یا پری کجا بود

فغانی در سموم هجر در دشت فنا افتاد
نشد پیدا نشان نام او گویا کجا بود

جوشش از دل عاشق مگو که می جوشد — که در خرابه ما جام زر نمی گنجد

چه شیشه ای است که در جام عیش مسکینان — بغیر شربت خون جگر نمی گنجد

محبت تو چنان جست سیرم از عالم — که در مزاج دلم خواب و خور نمی گنجد

میان ما و حبیب آنچنان معامله است — که گر فرشته شود غیر در نمی گنجد

هزار گونه غم درد در دلم کردی — بس است دیگر ازین بیشتر نمی گنجد

سخن دراز فغانی حدیث کوته کن
که در خلوت ما دردسر نمی گنجد

چه شد که از همه جا بوی درد می آید — ز هر که می شنوم آه سرد می آید

ز گریه دور شدم زانکه کس نشد بیدار — ازین کلاله که بر روی زرد می آید

فراز سبزه و بستان چشم هرزه گرد هنوز — ز رهگذار تو چندانکه گرد می آید

مخور فریب که بس مانده زهر رنج کبست — بما ازین قدح لاجورد می آید

ز عشق عیش چه جوئی که نوش و چمن سپهر — بجام از لب ایشان آبخورد می آید

یکی درست نسازد زمانه نامرد — ز صد شکست که در کار مرد می آید

خوش است فغانی وصال همنفسی
ز صد هزار یکی چون تو فرد می آید

آنکس که ذوق باده بیرون ملیحی نمود بگذاشت جام شربت میلم خراب کرد

گل نازنین که دسته گل در زلف بیش او از چشم تو لطف و محبان حجاب کرد

از آفت خرابی سیل فنا گذشت دریادلی که خانه تهی چون حباب کرد

رنگی ز بوی خانه ایام گل نمود باد خزان که خانه بلبل خراب کرد

عمری رقیب در طلب وصل میدوید آتش زند به میسر و مارا عذاب کرد

از آه گرم خویش فغانی تمام سوخت
آن دم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

تو گر ز زار کشی غمخوار جان من خواهد شد که خواهد خواست نخوت مهربان من که خواهد شد

مگر خورشید اجل بگیرد شب هجر توام ورنه حریف گریه آه و فغان من که خواهد شد

مرا رشک رقیبان هلاک شد اگر تب بمیرانم که فردا تهمت آلوده دل با من که خواهد شد

بسوزیدم جگر در پای دلبر کشته اندازد امانت دار مشت استخوان من که خواهد شد

نه خواهد کشف حال جان من بیان تیری یارب درین شب آه از درد نهان من که خواهد شد

شب آمد ز کی جویم فغانی یار همدردی
با که ناله دیگر هم زبان من که خواهد شد

ماه من از خانه مست شب بهوای که شد ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد

دلها ازان شکر لب عیش و انجمن ببرد — نه گل را بو گذارد نه سازوی در چمن برد

من از خون خوردن شبهای هجر افتاده ام بیخود — چو جای داده یار دیگری را چمن برد

رخ چو زر کشته تیغ و غم آن ترک قتیل خود — نکرد رحمی که آن بیوفا دوست من ببرد

فغانی از طبع شوخ او که از درد دل گویم — مرا در سینه چون بشکنه بر لب سخن گردد

نسیمی گر در آوازه کوی او مترسم من ای بلبل — ز رشک آنکه تا که بوی آن گل ببر گرد

رود با مطرب درد هم به بزم آن مه در گلستانی

فغانی با دل پرخون رو بیت الحزن گیرد

صبا گر بر گل کوی من مجنون نمی‌ارزد — که از خار و گرد در دم دامن ز خون نمی‌ارزد

نرفتم هیچ که در بزم شمع خود چو پروانه — که آتش دستم بگیرد و در ره بیرون نمی‌ارزد

فسون خوانان در بیست کسی در دو من القرآن — که آتش در ره بیفتد افسون نمی‌ارزد

توانم خواند از آن نامه او گر بر به مهر — رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون نمی‌ارزد

شبی در بزم آن مه زنده دارم بر مراد دل — اگر ساقی به دوران در پیمانه افیون نمی‌ارزد

فغانی دل منه بر دور گردون نیستی جهانشه

نمی‌ارزد بیری تا دیگری در خیشه نمی‌ارزد

ساقی بیا که روزه بر رفتن شتاب کرد — می ده که عید پای طرب در رکاب کرد

مخمور فغانی از لب خوبان بزیست

جامی که دوستان پی درد آن خورند

وقتست ای نگار که می در سبو کنند — ور دیگران به منزل مقصود در کشند

تا بوی شیر و قصد بر چند گذشتیم — ساقی بگو که میکده را رفت و رو کشند

می ده که وضع میکده بی مصلحت نشد — کاری که مشکل شد حکیمان نکو کشند

امروز داد و رشد بار خط شراب — اما بزین مرز که الف دو کشند

بگذار کار توبه به صوفی لب نبات — تا اندکی به حلق گلویش فرو کشند

خوبان ز آب دیده ما غافلند حیف — زین یوسفان که جامه بخون نشست و رو کشند

تهمت مکش که کشته شمشیر عشق باشد — مرگی که زندگان بدعا آرزو کشند

مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست — اما نمی توان که اشارت باو کنند

آلوده شراب فغانی بخاک ریخت

آه از بلاکشی که کفن تازه بو کند

ما را از کعبه عزم دیر برهمن از طریق بود — اما چه چاره چون دل گمراه رفیق بود

همچون فرشته از در میخانه بازگشت — عقلم که دیر ساله رفیق شفیق بود

حرفی شنیدم از لب جان بخش ساقی — از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود

دوران دیدار لعل نگاران که رخ نمود / آیینه حسن آوری جایی که شد

غمزه پنهانیش آفت جان ربود / خسته تیغ ستیزش باز بلایی شد

عشوه و نازش که او ادا شوخی فریب / مکر و فسوس دگر بهر و فایی شد

گر نه مستان خود چاک گریبان نمود / جامه صد ناتوان چاک برای که شد

بر سر زانوی کج ماند و رو خورد کرد / صیقل بالین او دست دعایی شد

هر دل سخت که در نشد آه فغانی اثر

هر نفس گرم او داغ جفایی که شد

با چون منی چرا می چون ارغوان خورند / بگذر ز نام کوی تو خونم سگان خورند

خونابه دلم ز تو ای گل ته انگبیست / دریاکشان عشق تو رطل گران خورند

مغرور ناز و غمزه چو گشتی ترا چه غم / بیچاره آن گروه که بر دل سنان خورند

درماندگان عشق ترا خواب و خور حرام / آنان که عاشقند چرا آب و نان خورند

تا بر سبیل خلق نوای شکر نخواره / دانی که عافیت طلبان رشک آن خورند

شیران مرغزار تو ای مشکبو غزال / بخشند صید را و دل خون چکان خورند

گر یک نظر رسد ز تو دل بر نمی‌کنم / یاران مهربان غم یاران بجان خورند

خونم حلال اگر بکشی پیش دشمنم / این باده را ز دیده مردم نهان خورند

تنها چه کند آینه همه عمر ترا دید		در آینه دیدن بهر سو که نگه کرد

امشب من دیوانه در آن بزم نبودم		آه از چه کشید آن مه و در حال که وه کرد

فریاد از آن روز که آیند و ببینند		سرهای عزیزان که لگدکوب سیه کرد

زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق		باری بهواداری او عمر تبه کرد

نزد تکبر از سایهٔ او بود فغانی		پس در قفا دست بدامن چه گنه کرد

خون خوردنم ز هجر تو از حد فزون مباد		زین تلخ باده چهرهٔ کس لاله گون مباد

آتش بسوز بادهٔ مستان عشق نیست		خورشید دل کسی چو این ارغوان مباد

ای گل خیال کشتن به طور تست		بر دامنت از نه این رنگ خون مباد

سوز اندر جدائی یارب ز رنگ تیر		این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد

هر دم به شکل دگر هم آن غمزه می کشد		کافر به تیغ غمزهٔ خوبان زبون مباد

آن را که نیست زاری عشقی حیات نیست		سر بی هوای عشق و دلی بی جنون مباد

وصل تو آفتاب بلندیم که فال زد		کش ذره ذره کوکب طالع سکون مباد

خود را تمام داد فغانی بدست عشق
آشفته دل ز دوست چنین دیگر خون مباد

آمد بهار و درد دل صبحگاهم تازه شد		هردم لب شکفتن گل ایدام تازه شد

اندیشه مفرح یاقوت داشت دل — غافل که نشأه دری همچون عقیق بود
رمزی که از دهان صراحی شنید جام — کنهش کسی نیافت که مقصد عمیق بود
آخر به آب و دانهٔ میخانه صید شد — مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود

مردم میان گریه فغانی فرو رفت
بیرون نشد ز زمزم تو مسکین غربت بود

ماتم نشست و کوکبهٔ سور شد بلند — صد نیزه در حوالی ما نور شد بلند
گلبانگ می‌فروش به دردی‌کشان رسید — بانگ آشتی که زمزمهٔ صور شد بلند
تا روی بسته بود در خم بسته بود — این غلغل از قطارهٔ منظور شد بلند
در هر سری ز بادهٔ توحید نشأه ایست — زین اعتبار دعوی منصور شد بلند
منکر مشو که در کف دیوار دیر اند — آن روشنی که در شجر طور شد بلند
از دور نقد هستی ما صرف باده شد — کز طرف باغ طارم انگور شد بلند
معشوقه در کنار دهد دوستی بدل — زان آتشم چه سود که از دور شد بلند
آباد باد میکده کز فتنه ایمن است — نخلی بر این سرا چه معمور شد بلند
یاد آن لقای پیر که از فیض جام او — افسانهٔ فغانی مخمور شد بلند
نظارهٔ روی تو بسی خانه سیه کرد — آتش نکند آن کار که آن در چهره کرد

آن رهروان که رو به ره دل نهاده اند — بی رنج راه رخت به منزل نهاده اند

بسم الله ای مسیح که چندین تن عزیز — درش به راه مسلخ بسمل نهاده اند

در مدرسه صلاح و فساد است الحذر — زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند

نتوان شکست باز دل دوستان لطیف — کین خانه را به کعبه مقابل نهاده اند

از لوحهای مکتب و جوهر صفای قدس — کانجا هزار آینه در گل نهاده اند

کم مطلب در درد کشی دردسر بود — این رسم را به شیوه مشکل نهاده اند

عمری به شیوه فغانی اگر باده پست ماند

صد جای پیش مهر تو محفل نهاده اند

تا کی کسی به زید ولت خشک خو کند — خضر رهی کجاست که می در سبو کند

ای طالب بهشت در میفروش گیر — کانجا دهند هر چه دلت آرزو کند

رندی که بر پیاله ما پشت دست زد — کو این قدر لبیب که ناخن فرو کند

خورشید شو که هر که زبان تر از زلال — حاجت نماندش که دگر جستجو کند

بی بینه درست نمازش درست نیست — تن گر از چشمه حیوان وضو کند

منعم به صد امید نشاند درخت گل — غافل که فرصتش نگذارد که بو کند

کار فغانی از مدد خلق به نشد — کار نکو خوش است که بخت نکو کند

از خاک کشتگان وفا خاست بوی گل | دردی که بود بر دلم از یادم تازه شد
هر شاخ گل ز جلوه می‌دمد ز [illegible] | یاران رفته را بجهان نام تازه شد
هر جا هوای چرخ خرابی من گذشت | چندانکه سبزه ام ز لب بام تازه شد
دل کنده بودم از می و ساقی چو گل رسید | جان رسیده را ز هوس کام تازه شد
آه از فریب شکر این عشق لب نگرد | تا خلق را بمای طبع [illegible] کام تازه شد

بی تو نشسته گل ببر نغمای زاغ رفت
باغ سبز ز چشمهٔ انعام تازه شد

عشق آمد و هوای جهان طاقتم نماند | پیر [illegible] که این عصمتم نماند
خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام | اندوه دوزخ و هوس جنتم نماند
می ده که گر فرشته بگوئیم همچنان بدام | بدنام چون شمع هر کسی حرمتم نماند
دنبال آرزوی دلی خود همی روم | نومیدیم ببوی خوش لبی رغبتم نماند
دردا که از دعا و بدستم نماند دست | در جان کسی بلطف [illegible] عشقتم نماند
دادی بکس [illegible] لطف | کز خوان نعمت تو خرابی قسمتم نماند

اکنون که رخ چو قرعه [illegible] بلند [illegible] نظر
گردم به دار [illegible] قسمتم نماند

قبول کن که به از کسوت ملامت نیست　　ز هر چه دوست بدرویش کشان بخود زاید

ز آب چشم فغانی چه خیزد ای بدخو
سزای مردم بیدرد خاک گور آید

بر اوج حسن چو آن ترک کجکلاه برآید　　خروش عشق ز درویش و پادشاه برآید

چه طالعست چه بینند کان ستاره روشن　　به آفتاب رود تیره بماه برآید

چو خط و خال تو چند از برای سوختن من　　یکی غنیم شود دیگری گواه برآید

گناه کرده بگردون چنان زبس القصاصم　　که دوست گرید و از جان دشمن آه برآید

نهال بی ثمر خود بگریه هر چه دارم　　بسوزم و ز گلم لاله سیاه برآید

ز حد گذشت ملامت چنان ز شعله آهی　　که روز داد ز دلهای بیگناه برآید

غم و ندامت و حسرت همه رفیق همند
چه سان فغانی تنها به این سپاه برآید

خزان آمد بیا تا بی بری با خاک خواهم کرد　　بمن ده می که سر از شاخ چون تاک خواهم کرد

ورق را باز گرداند گلستان می برافشاند　　که چندین معنی رنگین و ادراک خواهم کرد

ز دوران گشت روی برگ و چون زر بجوش آمد　　سر از می گرم دارم در این بزم آتشناک خواهم کرد

گران خورشید دیدم در خزان همگاه خود بود　　می با همچو شفق و رشحه افلاک خواهم کرد

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده اند — آن بی‌نصیبگان ز باغ جهان چه دیده اند

امروز چون مراد همه اینجا میسر است — اصحاب دین بشارت فردا چه دیده اند

خصمانه در ملامت مردم نهند رو — این خلق بی‌ملاحظه از ما چه دیده اند

خاصان بزم وصل نجویند نوبهار — مفتون صحبت‌اند ز صحرا چه دیده اند

احباب را حیات در آثار عشرت است — اندیشه کن که از گل و صهبا چه دیده اند

نقد روان دهند و ستانند آب تلخ — مستان درین معامله آیا چه دیده اند

از باده نقل عقل نه قانون حکمت است — تا مردم رفیق در آنجا چه دیده اند

نرگس تو خودپرست شوی آفتاب من — گر گوهمیت گزان رخ زیبا چه دیده اند

جائی که همچو آب رود خون دیدگان

دربودن تعالی شیدا چه دیده اند

منم که دوست مرادم ز تلخ و شور دهد — مدام باده و نقلم بدست زور دهد

هدایتیست که ترکش رضیعه گر — شراب لعل بپیمانهٔ بلور دهد

پیاله بر که دست از سپهر نتوان یافت — اگر نگین سلیمان بدست مور دهد

بسی زمانه که در خرمنم زند گردون — چو آفتاب مرا جلوه در سمور دهد

مرا ز خاک در دوست بیش ازین فرح است — که مژده بینیاش تا بگور دهد

مخلوکم

دوشینه چراغ دیده ام لعل تو تاب بود   در سر شراب و در نظرم آفتاب بود

تا روز در شبستان شمع روی دوست   می‌سوختم چرا که نه هنگام خواب بود

تیر مژه از پر ابروی خانه چگل   دل در میان صورت معنی خراب بود

من در میانه سوخته چون دانه سپند   در کار آنکه کار حسود اضطراب بود

با آه و ناله گرچه سرآمد زمان وصل   از نقد عمرم آن دو نفس در حساب بود

از زخم چشم و تیغ زبانش نبود فکر   دل بود که بر سر آتش کباب بود

از غایت حیا نتوانست دیدنش   از شرم روی او به رخ نقاب بود

تسبیح صوفیان گرو نقل باده شد   تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود

ساقی ز آه گرم فغانی برو متاب

او را چه احتیاج بماه شراب بود

امروز صفای دلم از سیمتنی بود   جانم بر از اندیشهٔ نسرین بدنی بود

چون دسته گل ساعدی از لطف تمامی   آراسته آن دست که گلغنچه چمنی بود

بیرانه سرم ناصیه موی پریشان   در سایهٔ شمشاد قدی نسترنی بود

در تابه حمام دلم رفت چو ماهی   نه زهرهٔ آبی بمجال سخنی بود

در جوشش درد بام نظارهٔ دیدار   گرمابه نه که خلد برین انجمنی بود

چمن از رنگ رنگین گشت چون بتخانهٔ آذر | ز مستی سجده در پیش خس و خاشاک خواهم کرد
چو عکس خط ساقی در شراب افتاده دانستم | که حرف عافیت از صفحهٔ دل پاک خواهم کرد
بروی تازه رویان در خزان چون باده خواهم خورد | حریف سفله را در کاسهٔ سر خاک خواهم کرد
بچین ابروی ساقی که دارد وسمه‌ای باقی | نظر در چشم مست و غمزهٔ بی‌باک خواهم کرد
درین میدان که چون برگ خزان صید افکند | سری دارم فدای حلقهٔ فتراک خواهم کرد

فغانی بوسهٔ ساقی بود تریاق شراب تلخ
دهان تلخ را شربت بدین تریاق خواهم کرد

دوشش آن پری ز دامن قبایش رسیده بود | صید کمند ما شده آیا چه دیده بود
در جویبار دیدهٔ عشاق جلوه داشت | سروی که از سر چشمهٔ حیوان کشیده بود
بر برگ گل دمیده فسون سبزهٔ خطش | خوش سبزه‌ای که از لطافت دمیده بود
رندانه با گدای تو دارد پادشاه حسن | نرد وصال بر در میخانه چیده بود
می‌گفت هر چه گویا که او بود در دل | گویا که از زبان من این را شنیده بود
از شوق دیده بود دل و آسیب عقل و دین | آن قامت کشیده و زلف خمیده بود
بر سر آن اشاره که شرح و بیان نداشت | تا دیده را بهم زده بودم رسیده بود
آن لاله که چید فغانی ز باغ دل | تا تیز آتش دل و آب دیده بود

سبکسران غم اهل نظر نمیدانند
جراحت دل و داغ جگر نمیدانند

دو اسپه رخ بهم آورده در بساط غرور
ستاره بازی گردون مگر نمیدانند

بجان ملامت عشاق میکنند عوام
بعین بس است چو کار دگر نمیدانند

غریب نیست که آتش بعود زهره زنند
دران دیار که قدر هنر نمیدانند

خرد پسند ندارد شکست درویشان
علی الخصوص که پا از سر نمیدانند

بعیب دوستیم دشمنند کم خردان
هزار نکته کزین بیشتر نمیدانند

جراحت دل یاران ز زخم تیر قضاست
فغان که کج نظران اینقدر نمیدانند

خوشا بساط پرستان که سرخوشند مدام
چنانکه آرزو از آب زر نمیدانند

چه منزل است تعالی حریم کعبه عشق
که زمره حرمش ره بدر نمیدانند

ماه من از جا بخواب مهر سر بر میکند
خلعت مخموری خورشید در بر میکند

یار جای در کمر در زیر پنهان چون آفتاب
عاشق بیچاره جای خاک بر سر میکند

خاک مردان کیمیای عشق زر سازم و لی
پادشاه من کجا قطره زر میکند

دل ز عشق وانه زنجیر مهر گردنش
یاد خاک بوته و دکان زرگر میکند

دل که از ظلم محبت رفت در معراج عشق
قدر خویش از آفتاب و مهر برتر میکند

از سجدهٔ شکر تا سر تو بیچ مبا سوده — کین وصل نه اندازهٔ وصل چو منی بود

در خانه بکنج غم از شوق دل را — آب از عرق سینهٔ کلیم منی بود

بر چشمهٔ خورشید در لعیت کشودن — چشمی که بدیدار جهان غمزه زنی بود

او رفت و عقابی که به صعقه حمام

چون حالت جانی زننده در دل لعفی بود

بیا که ساقی ما باده طهور دهد — ندیم بزم بدانی پیوالغفور دهد

دلم بمجلس مستان حق برین کشید — که داد عیش درین بازم حضور دهد

بخدمم براه نزای دلی آب نیز دهد — اگر چه خضر بهشت وعده‌های دور دهد

ولی به لطف جهان بیخ شرب و قت شناس — چرا ز دست سبوی قصور دهد

مخند بر دل تاریک روز ماری شمع — چراغ دین درد بی کان جه نور دهد

قضا چو دزدی یوسف کند بجوی دروغ — ز روی نافه جنبش اگر بخور دهد

تو خود دراز فکندی متاع خود مکن — اگر زوال بهر برد کرا قصور دهد

ز رشک باد به روشن شود زجاجهٔ دل — جو بار عرض تجلی بکوه طور دهد

بکیشت عقد و محبت الوهیت

خدای عزوجلش ل صبور دهد

ستعزالش

ز دولت چو بدیدم نعیم بنهادم دل — که حکم خیر و شر هر کس از نخست شود

دلم بخدمت نخل تنانی برآمد زار — کنار رست نهالی که سایه رست شود

دلیر نیست فغانی هنوز در ره عشق
مگر بخدمت اصحاب راست چست شود

سیمای تو ام در دل پر نور نگنجد — نور تجلی حسن تو در طور نگنجد

در حلقهٔ دلها ز صدای نی تیرت — شوریست که در انجمن صور نگنجد

در کنگرهٔ وحدت و بر دار حقیقت — غیر از سر شوریدهٔ منصور نگنجد

از رشک گریبان تو داغیست دل من — چندانکه در و مرهم کافور نگنجد

از تیغ میو نشان سر اگر هست عشقی — در حلقهٔ مستان سر مستور نگنجد

مرغ دلم از کعبه زند لاف خرابات — چون بوم که در منزل معمور نگنجد

ما زخم تبر خوردهٔ قربانگه عشقیم — در پهلوی ما غیر لب طور نگنجد

بی‌چینی شکنان را هوس رفتن چین نیست — در بزم گدایان تو فغفور نگنجد

آلوده مکن دامن پیر از سر فغانی
برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

دلم آه سحر چون باد و عاد مساز کرد آمد — ز غربت آفتاب من عنان را باز کرد آمد

او که در هر گوشه دارد چون فغانی صد همای
کی بعزلت خانه اش یکبار سر در میکند

آنانکه باخلاص کلام تو نویسند
در اول دفتر همه نام تو نویسند

آنی که ز بزم هنر و انجمن فضل
جادوقلمان جمله سلام تو نویسند

یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان
بر دل صفت حسن تمام تو نویسند

بس نکته دلکش بزبان قلم آید
عشاق پریشان چو بنام تو نویسند

یوسف صفتان نام تو از غایت تعظیم
در گوشه مکتوب غلام تو نویسند

یاقوت لبان بر ورق لاله و نسرین
تعریف خط غالیه فام تو نویسند

بس نقد روان آب شود بسته لبانرا
تا یک دو سخن بر لب جام تو نویسند

چون گفته مرغان عرب بیت گلوسوز
هر بیت که آن بر در و بام تو نویسند

حاشا که ملایک ز پی خون فغانی
در حوصله دانه و دام تو نویسند

دلم که همره آن مه چو ابر جست شود
گذار تا رود آنقدر که سست شود

قدم دریغ مدار از شکسته عاشق
که این سفینه باصلاح تو درست شود

ندید دامن پاک تو مهر و ماه هنوز
درست باد کتابی که خامه شست نشود

آن پری چهره که دیوانه‌اش اهل نظراند — عاشقانش همه دیوانه‌تر از یکدگراند

روی او پیش تو شمعیست که افروخت جهان — دیگران نور چراغند که بر رهگذراند

آه ازین عشق نمایان که بهر چشم زدن — در نظر چشمهٔ نوشند و بدل نیشترند

نکشم آه و کشم بر در دل پردهٔ صبر — آه ازان قوم که بر داغ نهان پرده درند

مه رخسار تو دارد از حسن تمام — خوبرویان دگر چون مه نو بی اثرند

از غلوی می عشق تو خبردار یکیست — باقی آنند که از رطل گران بیخبرند

گر هزارند حریفان تو در چند هزار — بدو جام می از عشق تو کی جان ببرند

بس کن این گریهٔ شبگیر فغانی که چو صبح
مردم از اشک جگرگون تو خونین جگرند

هرگز این دست تهی بند نقابی نکشید — خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید

سر آبی فلک عشوه گرم جلوه نداد — کان سر آب در آخر بسرابی نکشید

عاشق سوخته خرمن زیبایان فراق — تشنه آمد لب چشمه و آبی نکشید

تا دلم زار نشد گوهر مقصود نیافت — بفراغی نرسید آنکه عذابی نکشید

غایت حسن گل شبنم زده در بر نگرفت — وز گریبان ترت بوی گلابی نکشید

قطره چون سوزن و چاک جگرم باز ندوخت — خار در روی زد و دل خانه خرابی نکشید

هوای دلکش صحرا و آب دیده عاشق | بهانه ساز کنش هم شهر ز سرو ناز کرد آمدند

کدام ابرو کمانت یار و تند شکم در پی رفتن | که چشم عشوه سازت را اشکار انداز کرد آمدند

ربود از نرگست یاد جوانی رنگ دلداری | غرور غمزه مستور را اعجاز کرد آمدند

هوای زلف مشک آمیز و چشم سرمه سای تو | چو تار چنگ بودم زار ولی آواز کرد آمدند

صبا آورد مسموم بوی از پیراهن تو سست | در بیت الحزن را پرده صد راز کرد آمدند

مقدس آتشی کان از نهاد شمع بر خیزد | ز روی تربت پروانه را جا باز کرد آمدند

فدای یاری پی اهبت دل ممتاز درویشان | که بس شاهانه ات از همرهان ممتاز کرد آمدند

همین بس فغانی در بلاد پارسی گویان
که عشقت عندلیب گلشن شیراز کرد آمدند

فراموشم نشود خندان کز و بیداد می آید | ولی فریاد از آن ساعت که یک یک یاد می آید

ندارم انتظار از من آن صید گرفتارم | که جانم می رود تا بر سرم صیاد می آید

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشه فرهاد | هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید

بگوی میفروشان میفشانم قطره آبی | که زان خاک بوی مردم آزاد می آید

نه تنها آشنا بیگانه را هم میخراشد دل | سخن کز جانب پر درد و دل ناشاد می آید

چه می پرسی فغانی داستان دلخراش من | که گر با کوه می گویند در فریاد می آید

غافل مشو ز حال اسیری که یک نفس — از جلوهٔ جمال تو غافل نمی‌شود

دل شد اسیر آهوی مردم فریب تو — کارش به سحر جادوی بابل نمی‌شود

خون قتیل عشق فغانی به هیچ رو

فردا وبال دامن قاتل نمی‌شود

در هر که نیست نشئهٔ درد تو مرده باد — هجر تو مرگ زنده‌دلان فسرده باد

بی جلوهٔ تو مردمک دیده مرا — خون جگر ز پرده مژگان فشرده باد

هر کو به هر دلی که به زلف تو بسته‌اند — یک یک به دست هندوی خالت شمرده باد

گلهای آتشین که برآورده آب چشم — گر خاک مقدمت نشود باد برده باد

نقشی که غیر مردم صورت فریب نیست — از صفحهٔ سواد دو چشمم سترده باد

هر اشک لاله‌گون که نشد صرف گلرخی — گر دانه‌ای لعل بود خاک خورده باد

ای خاک استخوان فغانی امانت است

او را بخدمت سگ کویش سپرده باد

دیدیم در عاشقی دلراز بانی می‌شود — هر نفس از بیم من آخر زبانی می‌شود

روز اول چون نهاد انگشت بر حرف جفا — نقش می‌بستم که آخر نکته‌دانی می‌شود

ماه من با شد قرین ساقی خورشید رو — بر زیجخانه هر ساعت قرانی می‌شود

هیچ جا آتش رخسار نیفروخت همی | که ز مرغ دل ما خلق کبابی نکشید
بکمر موی ز دیباچه خط تو نخاست | که قلم بر زبر حرف کتابی نکشید

دل مشتاق فغانی قدح الست آشام
گرچه از ساغر مقصود شرابی نکشید

ز گلگشت آمدی امشب که مشک چین فرو ریزد | میان بگشا که از هر سو گل و نسرین فرو ریزد
خوش آن محفل که چون ساقی بدر آید عرق کرده | نشیند و ز مه نو خوشه پروین فرو ریزد
چه خوش باشد که عاشق خفته باشد زار و معشوقش | ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد
چو آمد در علاج دل طبیب کاردان من | ز نخل چاره چندین میوه شیرین فرو ریزد
ز گردن چون فشاند نگارم رشته کاکل | هزاران نافه سربسته از هر چین فرو ریزد
زبان دارم بسی گرم که هنگام سخن گفتن | بعنوان سخن بس نکته رنگین فرو ریزد

دگر زان لب چه میخواهی فغانی زین غزل گفتن
ترا بس نیست این درها که در تحسین فرو ریزد

تا دیده بر رخ تو مقابل نمی‌شود | کام دل از جمال تو حاصل نمی‌شود
هر دل که بسته بموی قرار یافت | دیوانه تو است که عاقل نمی‌شود
دستی که گر همه بتو پیوسته نیست | در گردن مراد حمایل نمی‌شود

تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد
بجای صدر فرود آید و زمین تو بوسد

بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب برآرد
هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد

کسی که مهر خموشی بلعل نوش لبان زد
دراز دست که بگذاری و نگین تو بوسد

بمکتب تو ملازم بود فرشتهٔ رحمت
که رشحهٔ قلم سحرآفرین تو بوسد

رود بشانه وتند آخر از لب عاشق
دمی که سبزه بود دست نازنین تو بوسد

بیا ببین که تا بچه غایت رسید شوق فغانی
که در خیال دهان چو انگبین تو بوسد

دلم که سوخت سپند رخ جمال تو باد
اسیر سلسلهٔ دام زلف و خال تو باد

هزار افسر شاهی و تخت سلطانی
فدای سلطنت حسن بی زوال تو باد

تمام صورت احوال در میان آنست
مدام جلوه در آیینهٔ جمال تو باد

ز دفتر دل عشاق چون گشائی فال
نوای زمزمهٔ شوق حسب حال تو باد

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من یارب
ز نور شمع طربخانهٔ وصال تو باد

چو وصف گشته نگارا دل سیه چشمان
بلای اهل نظر شیوهٔ غزال تو باد

بلای جان فغانی و آفت نظرش
کرشمهٔ خم ابروی چون هلال تو باد

دل اسیر خوردسالی گشت و این چرخ کهن   پیر می‌سازد مرا تا او جوانی می‌شود

من نه آن مرغم که رنگی دارم از باغ و بهار   اینقدر داغم که گاهی شاخ خزانی می‌شود

بعد ازین از دست بدخواهان نخواهم خورد می   در تنم انبار اگر هر قطره مرجان می‌شود

این خبرهای عجب گر یاری آرد صبا   می‌رود از یاد و ورنه داستانی می‌شود

وه چه صورت دارد این معنی که با چندین سخن

در حضور او فغانی بی‌زبانی می‌شود

لعلت از می خنده بر برگ گل سیراب زد   شمع رویت شعله در خورشید عالمتاب زد

دید در محراب الفت طاق ابروی امام   شد دلش بی‌تاب و سر در گوشهٔ محراب زد

دل به سوی غمزهٔ مژگان خونریزت شتافت   خویش را از بیخودی بر خنجر قصاب زد

جنبش خورشید رخت گل رسته بود از خاک پیش   بر رخت ابر بهار آن از ترحم آب زد

هر گل سیراب در آب رخ عارضت   از حیا روی تو آتش در شراب ناب زد

شیوهٔ چشم سیاهت فتنه بیدار شد   غنچهٔ لعل چو قندت خنده بر عناب زد

بندهٔ آن شاه خوبانم که در عصر جمال   سکهٔ خوبی برای روی احباب زد

هیچگه خونابه از چشم فغانی کم نشد

بس که از لعل نمک در دیدهٔ بیخواب زد

اشک ریزان سحرخیز رسیدند بوصل / که بهر قطره درین ره گهری یافته اند

نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بخدا / که ازین کعبه بفردوس دری یافته اند

آستان تو بود برج سعادت که درو / هر دم از بال هما شاهپری یافته اند

پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر / مگر آنانکه زجای نظری یافته اند

طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا / از نمکدان تو گویا شکری یافته اند

تا تو پیدا شدی کس نبرد نام پری / ظاهر است این که از و خوبتری یافته اند

رو نتابند اسیران تو از تیغ قضا / از سر و کار جهان این قدری یافته اند

سر و جان باخت مغانی و نزد نقش مراد
خوش حریفان که ز دست تو سری یافته اند

رفتی و چشم روشنم از اشک حرمان تازه شد / در دل چراغی داشتم آن هم ز هجران تازه شد

بس تیره و دل مرده ام در ماتم افکن شبی / داغ تو باشد جان من باری اگر جان تازه شد

دیگر چه گل با چید کسی از گریه شبهای من / گردی آلوده ام سیلاب مژگان تازه شد

می سوزم و آگه نیم کز حسرت چندین آتشم / برگل چه تابد چون دلم از داغ پنهان تازه شد

فالی که بر جودی زدم افتاد بر عکس مراد / ده کز خیال باطلم طبع پریشان تازه شد

آلوده نتوان زیستن بر حیات جاودان / آیینه اسکندری از آب حیوان تازه شد

معلم چون بتعلیم خطا از دستش قلم گردد خطا او بین و تعلیم از آن مسکین رقم گردد

ستم گویند بر کس از معلم یاد میگردد معلم آید و زان شوخ تعلیم ستم گردد

چنین افسانهای خوش که دل لعل از دهان او خضر گر بشنود از حیرتش جواب عدم گردد

کشم سر در گریبان بر سحر بی تو گل خندان مبادا آه سردم در چراغ از صبحدم گردد

پدر سوزی که دارد پیر کنعان از غم یوسف سر دگر گو بسینه بسوزد آتش علم گردد

اگر زان سوختن با داغ چراغ مراد روشن قضا پروانه از شمع انوار گم گردد

فغانی در حریم کویت آمد با دل سوزان

چه باشد که بی داغ تو خود محرم گردد

ستمها کرد شب در چشم من یک لحظه از آن آید پی گریه صبحی دم نزدی چون دل نمی آید

یکشب سر شوریده لعل بالین پیمانه نداشت روزی دل خون کشته ام از وی سر انجام نمید

چندیست ز دوری یا نیکی جان جهان سوخته پروانه شمعی نشد داغ گل آمد میدید

میخواست عشق جان کشاکش بی از شعلها از من زبون نمرد جهان رسوا دید مامی نمید

عمریست کسی دل بینیاز دارد فغانی باشد

هر ذره گشاد کار خود از شکفته دامن بدید

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند دل ذکر ما خسته گویا خبری یافته اند

افغان که دل بهیچ مقامم نمی کشد — کاین جرعه ز ساغر و جامم نمیکشد

بیگانه‌ام ز نقل و شرابی که بی تو است — اندیشه در حلال و حرامم نمیکشد

آزرده‌ام چنانکه گلگشت کوی تو — دل هم باختیار تمامم نمیکشد

دست من از میان تو زین نازکان شهر — چابک ترا ز تو بس که بدامم نمیکشد

امروز هم بوعده مرو آفتاب من — کاین داغ جانگداز بشامم نمیکشد

دل سیر دو فرشته گر ره می برد پری — رغبت بسوی هیچکدامم نمیکشد

این عزتم تمام که در سال در مه کنی — بار و عا در رشک سلامم نمیکشد

جز عشق خانه سوز فغانی دگر نماند
هم صحبتی که تنگ ز نامم نمیکشد

چون گوش بر فسانه‌ام آن پریخانه ماند — رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند

جان رفت و دیده بهر تماشای روی او — گردید آب حسرت و در چشم خانه ماند

حرفیست از جفای تو ای ترک تند خو — هر جا خطی که بر تنم از تازیانه ماند

سازد هنوز عشق توام گرم تر دل — داغی که از ملامت اهل زمانه ماند

از خواب برنخاست فغانی سرت بگر
در کلبه جرعه‌ای ز شراب شبانه ماند

سوز فغانی به پیش تو از شرم کمه
هم درخور آتش تو چون دل عصیانی تازه شد

آن گل از گشت کنشت می آید — وه چه عنبر سرشت می آید
بسته زنار دل گرو کرده — مست سوی کنشت می آید
شب کجی خوردهٔ بهشتی می — کز تو بوی بهشت می آید
از سرم پا کشیدی و گفتم — که سر من بخشت می آید
بدعای فرشته رد نشود — آنچه از سرنوشت می آید

ای فغانی سزای تست بکش
آنچه از خوب و زشت می آید

شراب خورده و شبخون بعاشقان آورد — چه آفتست که احباب را بجان آورد
شنیدم از عربده آتش زار آه ازان بدمست — که یکدو بوسه کرم کرد و بر زبان آورد
چه گیرم آن کمر بسته را بعذر خون — که فتنه کاکل آشفته در میان آورد
ز بند بند دلم این زمان برآید دود — که عشق خانگیم لب در استخوان آورد

نوید رحمت جاوید از ان بهشتی داد
فرشته‌ای که همین نام الامان آورد

جفا مکن که دگر از جفا نمی‌گنجد
چنان شدم که بدل ما مرا نمی‌گنجد

هزار گونه جفا نقش بسته در دل
چه شد که از دو سه رقم در وفا نمی‌گنجد

خراب آن بدنم ای نهال روز افزون
که همچو لاله و گل در قبا نمی‌گنجد

مگفتمت که مکن گوش گفت بیگانه
چو در دلت سخن آشنا نمی‌گنجد

مدار چشم سیه را بسر به شوخی
که در کرشمهٔ او جز جفا نمی‌گنجد

درآمدی بدل و رستم از بلای جهان
بهر کجا که در آیی بلا نمی‌گنجد

ز درد عشق فغانی خسته را دل تنگ
چنان پرست که یاد دوا نمی‌گنجد

کی بمن ناکس از مرکب برای من فرود آید
مرا تشریف کردی بکه از دوان فرود آید

فدای حلقهٔ فتراک آن صیاد دلبندم
که هر صید بیکان خورده از توسن فرود آید

چراغ تیره سوز من چه بنماید در آن مجلس
که روزش آفتاب و شب مه از روزن فرود آید

هنوز جان را ز بزم سرای وصل را الکن
دل سلطان بکنج کنگل درین مسکن فرود آید

از آن روی عرقناکم رسد از چشم دو دانه
مثال شبنم صبحی که بر گلشن فرود آید

برافروز از چراغ جام بهر شمع مشعون منزل
که خورشید از هوای بادهٔ روشن فرود آید

سمند ناز را بر آتش من گرم کن زانو
که شاه وقت گاهی بر در گلخن فرود آید

رخ ترا نتوان جز بدیدهٔ جان دید | خراب جلوهٔ آن صورتم که نتوان دید
دلم بجلوهٔ سرو سهی نرفت از جا | گزین متاع درین بوستان فراوان دید
دگر بخواب نبیند جمال جمعیت | کسی که چشم خوش و طرهٔ پریشان دید
بیک تبسم صبح وصال آخر شد | ملالتی که دل از روزگار هجران دید
نهاد سر بسر کوه بیستون فرهاد | چرا که شیوهٔ دشوار عشق آسان دید
چه بیند آنکه همه عمر سنگ خارا کند | جز آنکه میوهٔ مقصود چیده بود آن دید

ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید

هر آنکه در قدم سرو سرفراز تو باشد | در اوج سلطنت از جلوه‌های ناز تو باشد
گرت ایاز ببیند بدین جمال و جوانی | کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد
اگرچه نقد دلم سکه قبول ندارد | بدین خوش است که در بوتهٔ گداز تو باشد
بخدمت تو چه سازم نثار وقت تکلم | که در مقابل آن لعل دلنواز تو باشد
ز هرچه غیر تو پرداختم خزانهٔ دل را | بدین امید که روزی امین راز تو باشد
بسحر خامه ببندم زبان طعن مخالف | اگر اشارت ابروی غمزه‌ساز تو باشد
چه کام بهتر ازین عیش بی زوال فغانی | که هر کجا قدم او رخ نیاز تو باشد

چتر دو هزار ذره ز مهر کام توست | هر ذره ز چتر فریدون زیاده تر
از مجلس تو گشته ز بزم که ساخت دل | سوز درون خانه ز بیرون زیاده تر
یکروز صرف مجلس میخوارگی منست | هستی بهر حریف ز قارون زیاده تر

عمرم وبال گشت فغانی که دیده است
آب حیات از الم خون زیاده تر

شب هجرم خوش آید ناله و فریاد از آن خوشتر | فغانم هم خوش آید ناله و فریاد از آن خوشتر
ز تو خوش مینماید اینکه می پرسی رقیبان را | اگر خود هر کرت زانسان نماید یاد از آن خوشتر
ندیم هرگز از بیداد و جور آن جفا پیشه | که جور دلبران خوش باشد و بیداد از آن خوشتر
خوشست این کز ملامت خانه دلها کند ویران | دگر این شیوه را از من کند بنیاد از آن خوشتر
بکوی عاشقی عرض تجمل کو مکن خسرو | که شیرین را بود لیلی او خوش و فرهاد از آن خوشتر
خوشست آب حیات از بهر قید زندگی ما | گر از تیغ تو از هستی کند آزاد از آن خوشتر

فغانی خوش بود بر قامت تو جامهٔ رندی
ز مردم هر زمان طبع مبارکباد از آن خوشتر

بی پرده ام نگاه که دارست بیکسی دگر | در حسن زیرکست ز تو هر مو دلی دگر
شب هر بته گز فروغ تو ای شمع انجمن | پروانه نسوخت در محفلی دگر

فغانی جز بصاحبدل مخوان درس نظربازی
چنین معنی کجا بر طبع هر کودن فرود آید

دلا بگوشهٔ آن چشم شرمناک نگر
تو پاک آمده پاک باش و پاک نگر

چراغ نیمهٔ حسنی و مخجل شب و روز
گهی بحال فرو رفتگان خاک نگر

بخون پاک شهیدان که چون شراب خوری
نگاه گاه تطرف عرصهٔ مغاک نگر

بآن مرو که می از ساغر مسیح کشی
مآل کار نگه کن دم هلاک نگر

مزاج حسن لطیفست و طبع یار غیور
جفای یار نخواهی بترس و باک نگر

چو آب و آینه با خلق صاف و یکرنگم
صفای خاطر مستان سینه چاک نگر

چه سود نیست فغانی سر از شراب برآر
هزار خانه خراب زمین تاک نگر

خط کرد خال آن لب میگون زیاده تر
دردم زیاده بود شد اکنون زیاده تر

عشقت زیاده باد که هر روز میکنی
خوبی زیاد و شیوه موزون زیاده تر

کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد
[illegible] زان لب میگون زیاده تر

کارم چنین مبین که اگر سایهٔ تو نیست
خواهد شد این ملال ز جیحون زیاده تر

عاشق چه غم خورد که غبار از دشت برد
سوز دل قبیلهٔ مجنون زیاده تر

فارغ شده است از ند و شیخ خانقاه | آنرا که جذب پیر مغان میکند بدیر

ماییم و طوف کعبهٔ کوی پری رخان | قطع نظر ز ملک سلیمان و وحش و طیر

میل ریاض دهر نبود از عدم مرا | اینجا بعشق لاله رخان آمدم بسیر

دامن کشان ز خاک فغانی چه بگذری

پوشیده باد حلهٔ حسنت ز چشم غیر

ای مرا هر دم بمهر تو پیوندی دگر | هر سر موی بوصلت آرزومندی دگر

مگسل از دام گرفتاران که بر هر ذره اش | از کمند زلف مشکین بسته شد بندی دگر

من که همچون غنچه دارم با لبت دلبستگی | کی گشاید کارم از لعل شکرخندی دگر

دل گرفتار غم و دردست یکبارش مسوز | از برای محنتش بگذار یکچندی دگر

آرزوی جام لعلت هر نفس بی اختیار | میکشد در موج خیز فتنه خورسندی دگر

چون نهال ناز پرورد قدت صورت نبست | از زلال چشمهٔ جان نهال قدی دگر

نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند | بر زبان عشقبازان تو سوگندی دگر

از من بدروز بی سامان تری در روزگار | مادر گیتی ندارد یاد فرزندی دگر

بر نمیگیرد فغانی از رخت روی نیاز

گرچه میگردد ز نازت هر زمان بندی دگر

صد داغ غیرتم بدل از شمع بزم اوست | آن محفلی که دید نه از بیم حاصلی دگر

دیوانه ایست چرخ که هر دم بصورتی | سنگی زند بکاسهٔ خونین دلی دگر

مهر و وفا ز دلبر و خوشنودی از رقیب | افغان که هست هر یک از این مشکلی دگر

چون کس ندیده سنگ پری رخان | دیوانه نخاسته از محفلی دگر

بگذر ز خود که نیست فغانی برای تو

لایق‌تر از مقام فنا منزلی دگر

شکر خدا که با من بیدل نشست یار | می خورد و بی‌حجاب بمحفل نشست یار

منعم نه آن کست که با بینوای شهر | آمد بدرد نوشی و بر گل نشست یار

در بزم عیش و گوشهٔ غم با وجود ناز | با دردمند خویش مقابل نشست یار

یک عمر بر حریم حریفان خود نشست | باور مکن که از همه غافل نشست یار

اکنون روم ز دست که از غایت وفا | دستم بدست کرده حمایل نشست یار

آخر بمنزلی رسیدم که چون پری | از راه دیده آمد و در دل نشست یار

خورسند شد فغانی مهجور عاقبت

با آن غریب سوخته منزل نشست یار

تا شسته ایم ز آئینه دیده نقش غیر | زین نقش دیده جلوهٔ او دیده ایم دگر

باز این دل دیوانه را افتاد سودائی دگر
وز ناله در هر گوشه افتاد غوغائی دگر

از شمع دولتخانه سوزم بهر کاشانه
هر لحظه چون پروانه در آتشم جائی دگر

شد جان غم پرورد من دور از مه [?] شبگرد من
بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

نه تاب سیر گلشنی نه طاقتم در گلخنی
سوزم بکنج گلخنی میردم ز سودائی دگر

از لاله پر بحیب ام دامن ز گل در چیده ام
نازم که جائی دیده ام رخسار زیبائی دگر

جان فغانی هر نفس میسوزد از داغ هوس
وز ناله ام هر نفس شوری بماوائی دگر

چون بمیخانه رسیدی سخن حور گذار
دختر رز طلبیدی هوس حور گذار

باز کن دیده بیدار و در آئینه جام
نظر خلوتیان را بهمان نور گذار

بشر از پی معشوق بعاشق نرسد
قصه روضه دقیق است بجمهور گذار

بلبلان نزد حریفان قدح باده طلب
ساز چینی بطرب خانه فغفور گذار

راز سربسته معشوق زبیگانه مپرس
سر این سلسله با عاشق مهجور گذار

هیچ عاقل نکند گوش بافسانه مست
از رخ راز مکش پرده و مستور گذار

سایه نخل حرم جوی که انجا ثمر است
وادی ما عرفات است ره طور گذار

این نه نخلی است که آخر شود ای باده فروش
هم بجبینم [?] بدر میکده مخمور گذار

عیدست و هر سو جلوه گر شاخ تمنای دگر
دارم من خونین کفن میل تماشای دگر

چون عقد زلفی بنگرم پیچید داغم بر درم
ترسم که افتد در سرم بیهوده سودای دگر

دارم دلی صدپاره از غمزه خونخواره
گردم پی نظاره هر دم بماوای دگر

چون غنچه از چاک درون جیب وکنارم پر زخون
او در قبای نیلگون دامن کشان جای دگر

نبود نصیب دام هوس بر آن غزالوست رسن
بیخود ز بویش هر نفس گردم بصحرای دگر

تا چند ای پیمان شکن قصد من خونین کفن
امروز ازان ای جان من چون هست فردای دگر

چشمت چو قصد خون کند نازو جفا افزون کند
مسکین فغانی چون کند با این تمنای دگر

ازبیم جان گوید که دل دارد دلارای دگر
من جای دیگر در بلا مسکین دلم جای دگر

در جستجویم دلبری گویم سخن با هر دلی
روی سخن با دیگری در سر تمنای دگر

در گلستان کوی او دورم ز بیم خوی او
دارم خیال روی او هر دم بماوای دگر

هر دم ز آه متصل آشفته حال و تنگدل
زان آهوی مشکین خجل گردم بصحرای دگر

هر چند می بندم دهان در کویش از آه و فغان
بی اختیاری ناگهان افتاده غوغای دگر

چون گریه را پنهان کنم گردد تر دامنم
تا دیده بر هم میزنم سر کرده دریای دگر

عشق فغانی گر کسی پنهان بماند از کسی
زان به که گوید هر کسی کاینست رسوایی دگر

از دوری تو دیده شب زنده دار من — دارد شبی ز روز قیامت درازتر

نشگفته است در چمن حسن و دلبری — شاخ گلی ز دلبر ما چشم بازتر

بیداد کن که حسن گرانیست پر زمان — دستت بود بعاشق مسکین درازتر

دارم ستمگری که جفا کارتر شود — چون بنگرد که عاشق او هست زارتر

کردی نگاه و اهل نظر را نواختی — معشوق کس ندیده ز تو دیده بازتر

نازت کشید فغانی بصد نیاز
هر چند ساخت عشق تو اش بی نیازتر

ما گرفتاریم بر ما ناوک بیداد ریز — سوسن و گل در کنار مردم آزاد ریز

قطره خونابه ام در آتش گلخن فکن — پاره خاکسترم در رهگذار باد ریز

خار خشک ما سزاوار سموم آتش است — آسمان گو آب حیوان بر گل شمشاد ریز

ایکه با شیرین لبان از لب شیرین جام مراد — جرعه گر ریزی تو این بر گل فرهاد ریز

استخوانم ریخت در کوی غم بنیاد عشق — از پر خود ای هما گردی بدین بنیاد ریز

خواهد از بسیاری غم بردنم خواب عدم — جرعه از ساغر خود بر من ناشاد ریز

بر نظرگاه فغانی خار هم باشد دریغ
ای صبا نسرین و گل بر منزل آباد ریز

دل خرابست فغانی ز خرابات گریز
باقی عمر درین منزل معمور گذار

کار ما جز نامرادی نیست غیر از وصل یار
نامرادانیم ما را با مراد دل چه کار

گر نمی بینیم گل شادی چشم با خار غم
زانکه من دیوانه ام گل را نمیدانم ز خار

دل چو بردی بعد ازین صبر و قرار از من مجو
بیدلان را نیست دور از دلبران صبر و قرار

کار ما با تیر مژگان داد تیغ غمزه هم
گو دل پر خون چکان میباش و جان افگار

چند سازی چاره دردم خدا را ای طبیب
به نخواهد شد ز درمان تو دست از من بدار

زار میسوزد دل من منعم از زاری مکن
تا نگریم بر دل پر آتش خود زار زار

تا کنار از ما گرفتی ای بهار عاشقی
جای گل دارد فغانی اشک گلگون در کنار

ای جان فرصت بوسه ز لب دلنواز تر
آب ز آتش دگران جانگداز تر

هر روز در مبالغهٔ وعدهٔ وصال
نی نیست ز روز دگر عشوه ساز تر

شمعیست قامت تو که در جلوهٔ جمال
هست از تمام کجکلهان سرفراز تر

آه از تکبر تو که بیگانه تر شوی
هر چند دارمت من مسکین نیاز تر

چون دل نهم بوعدهٔ خوبان که این گروه
هستند هر یکی ز دگر عشوه ساز تر

رخ برفروز و خون دلم را روانه ساز
آتش بجز منم زن و مستی بهانه ساز

این قطره‌ها که در جگرم تازه شد گره
از عشوه خونفشانه کن و دانه دانه ساز

هر تیر غمزه را که ز مژگان روان کنی
اول دل شکسته یاران نشانه ساز

بس نازکست توسنت ای نازنین سوار
از رشته‌های جان منش تازیانه ساز

جاها گره ز غیرت شمشاد کرد دل
مشاطه را بگفت کزین چوب شانه ساز

شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبوح
سوز دلم ترانه بزم شبانه ساز

بیخوابیم بکشت خدا را فسانه‌ای
زان چشم جادوانه و لعل فسانه ساز

تا سیل غم بخانهٔ ما ره نیاورد
ای دل درآب و خاک خرابات خانه ساز

از آه آتشین فغانی و اشک گرم
گل خانه سوز آمد و بلبل ترانه ساز

هلاک جانم از آن خط دلکش است هنوز
اگرچه سبزه سیراب شد خوش است هنوز

فدای آن گل رویم که دست زد نشده است
خراب آن لب لعلم که بیغش است هنوز

مگر در آینه اش خط سبز دایره بست
ولی ز آه دل ما مشوش است هنوز

ز شوق آن لب گلگون و خط زنگاری
بخون سینهٔ دلها منقش است هنوز

نمیرود ز دلم لعل یار و خندهٔ جام
کجاست باده که نعلم در آتش است هنوز

چون یار شدی عهد و وفا کم نکنی باز — از ره نروی گوش به مردم نکنی باز

سوزد جگر مدعی از تندی خویت — در روی پریان شمع تبسم نکنی باز

صد بار دلم را بسخن خسته نشاد — آخر چه شنیدی که تکلم نکنی باز

از خشم تو و طعنهٔ دشمن بزدم جان — سوی من اگر چشم ترحم نکنی باز

دیدی که چه خون کردی — جایی که رسی خوب تنعم نکنی باز

هر جوش نهد از هوس وصل خویشش فغانی
از بهر چنین مست ترحم نکنی باز

خیز ای ندیم و مجمرهٔ عود برفروز — ساغر بیار و چهرهٔ مقصود برفروز

امشب که آفتاب حریفست و انیس — شمع طرب بطالع مسعود برفروز

می ده بجام باده که پنهان نبود عزیز — محفل بتحفهای زر اندود برفروز

[illegible] چراغ دل — کو چشم تیره آتش نمرود برفروز

اکنون که [illegible] — دریاب دل بنغمهٔ داود برفروز

[illegible] تا کی شراب تلخ — داغم بسینه نمک آلود برفروز

دود جگر [illegible] معرفت — آیینهٔ جمال بدین دود برفروز

فرصت غنیمت است فغانی سپند شو — دست دولت بهر چه رسد زود برفروز

امروز بجا چشم ترحم نکشودی
چون هست بعشاق نداری نظری باز

شاید که ز بوی نفسش دم دگر بخود آیم
ای عنبر ز بالین من آن گل تری باز

افروخته رخسار و جبین گشته عرقناک

از حال دل تشنه لبان بیخبری باز

بس شفقه بی همت امروز تو بینی
دانم که ز بیداد که خونین جگری باز

این نخل نازنین که ندیدست خار کس
نو خط نکرد دامنش از لاله زار کس

با آب خود برآمده همچون گل بهشت
لب تر نکرده هیچ گه از جویبار کس

آیینه اش ز آه گلستان مانده در امان
ننشسته گرد بر دلش از رهگذار کس

شهری شد از کرشمه مستانه اش خراب
وز باده اش نخوت عذاب خمار کس

مجروح ساخت تیغ زبانش دل همه
نگرفته گشت و هم جان فکار کس

ای آنکه روی زینتش باز کش عنان
کان آهوی رمیده نگردد شکار کس

فریاد زان غریب که هر چند میخورد
از کبر و ناز سر ننهد بر کنار کس

ای کاش بر مراد کسی چون نمیرود
باری بوعده هم ننهد انتظار کس

شمعی که روشن است فغانی ز نور خویش
پروا نمیکند ز شبستان تار کس

گسست رشتهٔ جانم هزار بار ز یار — بهیچ توبه دلم در کشاکش است هنوز

دلا بهانهٔ تیرش برار ز [illegible] — که آنچه می‌شنوی بانگ ترکش است هنوز

فغان که [illegible] ز کف ابرکش گشت — سوار مست چه پروا ز برابرش است هنوز

سفید ساخت فغانی ز غصه موی سیاه
دلش اسیر جوانان مهوش است هنوز

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز — زین گونه نازنین که توئی هست جای ناز

بخرام و ناز کن که خدا داد با تو حسن — آراست سرو قد ترا در قبای ناز

هر جا که هست شیوهٔ و ناز است کار تو — دل مبتلای شیوه و جان مبتلای ناز

گفتم که دست داد ملاقات وصل تو — شد فوت فرصتم همه در ماجرای ناز

جور و جفا ز غمزهٔ ناز تو می‌کشم — افغان ز جور غمزه که در داد از جفای ناز

هر ذره ام فریفتهٔ نازنینه است — کافر مباد همچو منش مبتلای ناز

از بهر اضطراب فغانی بیقرار
پیوسته باد مرده بر سرو قبای ناز

خورشید من امروز بشکلی دگری باز — می خورده نهان کرده ز ما میگذری باز

دانم چه نظرهاست درآندم که ز بنوی — پنهانی ز برم میروی و می‌نگری باز

هیچ دولت تا ابد باقی نماند هیچکس | دولتی کان هست باقی دولت عشق است و بس

مرغ دل تا دام زلف و دانهٔ خالت بدید | طایر اندیشه اش افتاده در دام هوس

یار بی پروا و فریاد دل من بی اثر | هم ز دل فریادها دارم هم از فریادرس

ریخت خون خلق و بی پروا ز جولان باز ماند | قاتل ما بر اسیران تند میراند فرس

بوی گل هر جا که خواهی میرسد ای عندلیب | خواه در گلگشت گلشن باش خواهی در قفس

میتوان یارا حضور گلخن و گلشن یکیست | دیگران در سیر و گل بینند ما در خار و خس

بگذر از خود تا رسی ایدل بآن محمل نشین | تا بکی آشفته میگردی بآواز جرس

بسکه می نالد فغانی بی تو شبهای دراز

صبح را از نالهٔ او بر نمی آید نفس

آلودهٔ می لعل ترا چون نگرد کس | طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس

مستی که رسیدم تو نگه کرده بلا ایی | در ساغر خود جز همه خون نگرد کس

خوبی تو تنگی کار نگفت ز بیدا آمور | سهل است که بر مردمک دون نگرد کس

مگذار که میرم بتماشای خط اگر چه | حیف است که این فال همایون نگرد کس

افسون بچه کار آید اگر مهر و وفا نیست | جائی که وفا نیست بافسون نگرد کس

آن تشنه نیم من که بآبی خورم ای یار | در آتشم ار بر لب جیحون نگرد کس

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس — عمرها خورده در غمت و خوابی ندید کس

پیوسته زهر می‌چکد از شیشهٔ سپهر — هرگز درین قرابه شرابی ندید کس

مردم تمام در پی آبادی خودند — باری بلطف سوی خرابی ندید کس

در آتش از برای تو گشتیم سالها — وین طرفه‌تر که دود کبابی ندید کس

چندین هزار فال زدیم از برای وصل — اما هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو فغانی و با درد دل بساز
در شیشهٔ سپهر گلابی ندید کس

از جان من حکایت جانان من بپرس — غافل چه داند این سخن از جان من بپرس

هر قطرهٔ زبون نشود در شب چراغ — این ماجرا ز دیدهٔ گریان من بپرس

آنکس که دل به وعدهٔ جانش نهاده است — کو این حکایت از دل ویران من بپرس

من هم ز نیم کاسهٔ اول شدم ز دست — حال من ای رفیق ز مهمان من بپرس

بردار جام و یاد هوادار خویش کن — برگیر شمع و کلبهٔ احزان من بپرس

خوان منت آنکه توان رحمت بکینه — خنجر چو برکشی در زندان من بپرس

گلگشت ماهتاب و می روشنت حلال — روز عقوبت شب هجران من بپرس

منشین فغانی از طلب کعبهٔ مراد — جز خیز و راه کشور سلطان من بپرس

هر سوالی که دل از لعل تو میکرد نهان ‌ ‌ ‌ غمزهٔ شوخ تو می‌گفت جوابی که مپرس

هر زمان سوختهٔ داغ تو هستی صفتیست ‌ ‌ ‌ دارم از دست دل خویش عذابی که مپرس

نرسد هیچگه آن سرو به منزل ما ‌ ‌ ‌ ور رسد میکند از ناز شتابی که مپرس

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی
غنچه بر طرف چمن داشت حجابی که مپرس

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش ‌ ‌ ‌ بدین بهانه مگر آرمش بخانهٔ خویش

بسی شبست که در انتظار مقدم تو ‌ ‌ ‌ چراغ دیده نهادم بر آستانهٔ خویش

بیا که هر که بدانست قیمت دم نقد ‌ ‌ ‌ بعالمی ندهد عیش یک زمانهٔ خویش

بعشوهٔ می و نقلت بدام آوردم ‌ ‌ ‌ دلت چگونه ربودم بآب و دانهٔ خویش

حسود تنگ نظر گو بداغ غصه بسوز ‌ ‌ ‌ که هست خاتم مقصود بر نشانهٔ خویش

سگ عنان خودم خوان که دولتم اینست ‌ ‌ ‌ سرم بلند کن از خط تازیانهٔ خویش

کلید گنج سعادت بدست درویشیست ‌ ‌ ‌ که بر تصرف نبندد در خزانهٔ خویش

نه مرغ زیرکم ای دهر سنگسارم کن ‌ ‌ ‌ چرا که برده‌ام از یاد آشیانهٔ خویش

مرو که سوز فغانی بگیرد دامن
سحر که یاد کند محفل شبانهٔ خویش

خوش باش فغانی که همین وهم و خیالیست

گر گوی که حسنت گرد دون نگرد کس

آتشم در جان و در دل حسرت کام است و بس | حاصل عمرم همین اندیشهٔ خام است و بس

جان یاقوت و شراب لعل جامانرا رسد | بینوایانرا تطفل بر جرعهٔ عام است و بس

صد سخن در ضمن هر یک نکتهٔ شیرین اوست | اضطراب دل نه از نیرنگ پیغام است و بس

نشئه خاصیست در هر برگ این عشرت سرا | غم ندارد که مستی در می جام است و بس

از زبان راست قولی نکته کردم سوال | گفت دم درکش که خاموشی ازین نام است و بس

پی بمقصد کی توان بی همت مردان برد | آنکه می گویند عنقای همین نام است و بس

مردمی باید فغانی نی همین درس و دعا

ورد عاشق آه صبح گریهٔ شام است و بس

دارم از غنچهٔ لعل تو خطابی که مپرس | لطف و قهری که مگو ناز و عتابی که مپرس

بیخود از پرتو خورشید رخش افتادم | بر رخم زد ز فره مهر کلالی که مپرس

آب و آتش نشود جمع ولی دیدهٔ من | دارد از آتش رخسار تو آبی که مپرس

شمع ما عاقبت شب از گرمی رویت سخنی | زاری سوخته دل خسته زبانی که مپرس

با خیال لب میگون تو از اشک نیاز | داشتم در قدح دیده شرابی که مپرس

حکایت تلخ گفتارست در می لعل میگونش
هزاران جان شیرین نقل در لبهای معجونش

هر آنکو با چنین میخواره صحبت آرزو دارد
به می بهترین روزی که در ساغر بود خونش

شوم خاک درست آن ذره کز این خاک برخیزد
نشاند بر کنار چشمه خورشید گردونش

نیم زاهد که در خلوت بنور طاعتش نازم
نیم جادو که دام ره کنم طومار افسونش

هر آن بیدل که خوبانش به بازی در میان آرند
نگردانند از دور و تا نگردانند مجنونش

برای درد و داغ محنت آدمی و عکس این بودی
نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش

چرا در فکر این باشم که جز دل کام از او یابد
اگر خواهد نشاند بر در او خویش گردونش

ندارد هیچ مهر آن مه فغانی مهر افزون کن
که آخر بر فروزی صد چراغ از حسن افزونش

چه ترکیبست یارب در ته پیراهن اندامش
که هوشم می برد هر جا که آید بر زبان نامش

زد آتش در دلم یارب چه گرمی مرحبا زین
که بود در قبا چون برگ گل یک لحظه آرامش

خرام افکند آن مست حسن از شیوه هر دم
زهی حسن و جوانی کم مباد این باده از جامش

بران لب تشنه دندان از هوس چون میکند عاشق
نمیدانم کجا خواهد رسید آخر سرانجامش

نشست از نوحه در آتش فغانی کام نا دیده
گشادی هم لب از آه صبح در گه دشنامش

میرسد عشق و دل افسرده می آرد بجوش
آه از آن آتش که خون مرده می آرد بجوش

ما هلاک غمزه آن شوخ و او گرم شکار
باز خون صید پیکان خورده می آرد بجوش

میرود مستان دمیکده بسوز و دم مزن
این سخنها عاشق آزرده می آرد بجوش

تنگدل مائیم ورنه غنچه او را چه باک
زانکه جامهای لب آورده می آرد بجوش

باز می آید جواب آتش آن گل در سماع
صحبت مستان خود ناخورده می آرد بجوش

رفته بودم در عدم از یک اشارت باز خواند
آن مسیحا صد چنین دل مرده می آرد بجوش

آتشی هست اینکه سر زد فغانی اشک گرم
در جگر این قطره افسرده می آرد بجوش

رمید از خواب مستان عتاب آلوده بینندش
نخواهم تشنه لبهای شراب آلوده بینندش

برآید خواب کرده در چمن تا جان دهد عاشق
نشان برگ گل بر روی خواب آلوده بینندش

چو پرسیدم که از بوی که پیراهن قبا کردی
چو برگ گل گریبان گلاب آلوده بینندش

ندارد شمع من تاب جوابم گفت پروانه
لب خندان ز گفتار حجاب آلوده بینندش

نه بشناسم زبان بر آن که چون سر بسته خوانم
مرا گفت آن سیه کار جواب آلوده بینندش

چه کس باشد فغانی تا نویسد نسخه زان لب
بخون خود رقمهای کتاب آلوده بینندش

برغم من بجز فغان پی نشانه مکش　　مسوز جان من و آه عاشقانه مکش

گذار تا بروم گرد بادی آسیب　　هوای ره مکن ای ترک و تازیانه مکش

ز کاکل تو دل تیره بخت می جویم　　مرو به تاب و سر از من بدین بهانه مکش

سیاهی مژه ات موجب هلاک من است　　ز ناز سرمه دران چشم آهوانه مکش

فروغ بزم فغانی بود ز شعلهٔ دل

بگو چراغ درین تنگ آشیانه مکش

که فتاد در فراقت که سوختی تمامش　　اجل است غالباً این که فراق کشته نامش

بنوید مرگ خواندی بخویشتن فراقم　　چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش

بعذاب داغ حرمان دل کام خواهم اولی　　که نشست آتش دل ز حبابهای جامش

نه کم است آنکه خونم خورد آن شرار خاره　　تو هم ای رقیب چو چه دیدی زیاده جامش

بهوای دیدنش آن که چو صبح خاست خندان　　بنگر که کرد حرمان بچه روز رفت شامش

بستاره رقیبان ببزم حسد که آن مه　　بکرشمه چون درآید همه جاست فیض عامش

بچه روز منکر بند ز تو کام دل فغانی

که چو بخت خود غنیمی بکمین بود مدامش

با کسان در صلح و با خود دائماً در جنگ باش　　هیچ کار از سعی ما نکشاید ت دلتنگ باش

تا چند درد سر کشم از گفتگوی خویش | جایی روم که گم شودم راه سوی خویش
من چون بخوی کس نیم و کس بخوی من | آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش
خوش حالتی که در طلبت گم شوم ز خود | چندانکه گم کنم جست و جوی خویش
بی بهره‌ام آنچنان که درین بوستان چو گل | آگه نمی‌شود دلم از رنگ و بوی خویش
روشن‌دلان چو آینه از غایت صفا | بینند روی خلق و نبینند روی خویش
تا شد کمند زلف تو بند جان ما | صید دلم رمید ز هر تار موی خویش

زد بیت دل شکسته فغانی بخاک ره
بر سنگ امتحان زده صد ره سبوی خویش

افزون ز صد قیامت در دل ز یار آتش | دوزخ یکی و ما را سودا هزار آتش
در جان ز عشق سوزی در دل ز طعنه داغی | یاران حذر که بارد زین روزگار آتش
دلسوزیم حریفان بر گریه‌ام چه حاصل | آبم گذشت از سر نامد بکار آتش
در دیر چند سوزم در گوشه‌های زندان | آن به که بر فروزم در پای دار آتش
آتش شود گلستان روز وصال ما را | از بخت واژگون شد گل در کنار آتش
نه مرده‌ام نه زنده این قهر و لطف تا کی | وقت شراب آبی گاه خمار آتش
شد آفت فغانی جمعیت ز همنشینان | در گلستان نگیرد الا بخار آتش

کو مطربی که مست شوم از ترانه‌اش | وارسته‌ام ز صحبت عقل و بهانه‌اش
امشب چو گشت مجلس ما شرح باده گفت | چندانکه خسته‌ام عقل غنود از فسانه‌اش
خاک در سرای مغانم که تا ابد | خیزد صدای ببجی از آستانه‌اش
ساقی سحر که گوشهٔ میخانه برفروخت | شمعی که آفتاب بود پروانه‌اش
دریاب نقد وقت که جم با وجود جام | تا رفت در حساب نیارد زمانه‌اش
نی برگ شمع گو که آنکه جهان را دهد فروغ | شاید که شب چراغ نباشد بخانه‌اش
صیدیست بس بلند نظر دل که در ازل | بر آفتاب تعبیه شد دام و دانه‌اش

یارب چه باده خورد فغانی ز جام عشق
کز یاد رفته است غم جاودانه‌اش

سراسر شیوه و نازست سرو سایه پرورش | ولی در حلقهٔ جولان نمی‌تابد کسی گردش
خیال جوهر فرد دهانش جان مشتاقان | ز مستی خرد سازد جان فدای جوهر فردش
گرفتاری که حیران جمال اوست روز و شب | نه بیند راحت از خواب و نباشد لذت از خوردش
کسی را سجدهٔ محراب ابرویش قبول افتد | که رنگ صدق پیدا باشد از رخسارهٔ زردش
بقدر حال خود هر کس ازین در تحفه‌ای دارد | من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفهٔ دردش
ز اظهار محبت هر که خود را مرد ره داند | که از تیغ ملامت رو بگرداند مخوان مردش

طاعت و عشرت نگردد جمع با هم ای عزیز / گر مرید پیر باشی یکدل و یکرنگ باش

پادشاهی مانع فقر و نقیض عشق نیست / همت از دلهای آگه جو ولی بی رنگ باش

خضر گر بهره نبود از دوری منزل چه باک / وادی مقصود گو هر گام صد فرسنگ باش

چون ندانی که در اصل از کدامی جوهری / خواه لعل آتشین خواهی سفال و سنگ باش

بزم صحبت گفت بشنو هر که دارد قول راست / گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش

آه گرمت مجلس عشاق می آرد بجوش

نیک میبالی فغانی بر دهان آهنگ باش

من نه آنم کز لب لعل تو یابم کام خویش / خوشدلم گر جرعه بخشی مرا از جام خویش

آنچنان بر یاد ماهت رفته ام از یاد خویش / گر فراموشی نمی آید بیادم نام خویش

یکنفس آرام بی لعلت ندارد جان من / چون کنم درمانده ام با جان بی آرام خویش

دارد استغنا چو مرغ زیرک آن وحشی غزال / مانده ام حیران که چون پیش آورم در دام خویش

هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار / عاشق محرم چون گوید باد پیغام خویش

بر لب بام آی و از هر گوشه بنگر ماه من / صد چراغ دیده نور افشان بگرد بام خویش

از چه می نالی فغانی با غمش فرصت شمار

محنتم هر روزه را داند صبح و شام خویش

درین خیال که کردی بدامنش آتش تند / نهاده آینهٔ دل شکسته ام بکمینش

چراغ حسن بمحراب ابروی تو فروزان / که در پی است دعای هزار گوشه نشینش

توئی که در نظرت اشتیاق آن گل خندانست / بیا مپیچ گریبان من نشین و ببینش

چه پرده دگرش دست داد مطرب عشاق / که خون بچشم حریف آورد نوای حزینش

بیا که در دل تنگ من از خزانهٔ عشقت / امانتیست که روح الامین نبوده امینش

بهر طرف که عنان تابد آن سپهر ملاحت / هزار زهره جبین خیزد از یسار و یمینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی / گل مراد شگفت از نهال عیش بچینش

غزل

گر بنگری در آینه روی چو ماه خویش / آتش بخرمنم زنی از برق آه خویش

هر دم که میتوانم نفسی کاهدم ز عمر / دردا که مردم از نفس عمر کاه خویش

دارم تب فراق و ندارم مجال آه / گریم هزار بار بحال تباه خویش

راه منست عاشقی و رسم بیخودی / ناصح تو و صلاح من و رسم و راه خویش

قصد سیاه روزی ما تا کی ای سپهر / ما خود سپرده ایم بروز سیاه خویش

چشمش بغمزه تیغ بخون ریز میکشد / یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش

ای پادشاه حسن فغانی گدای تست / دارد امید رحمت از پادشاه خویش

فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگیری
هوای گلرخی از بستر خود ساخت دل بردش

دل از عشق لب جانان کندیم و ذوق باده نابش
نمی‌ارزد بظلم شحنه شب گشت مهتابش

دلی کز روشنی هر ذره‌اش صد شب چراغ ارزد
کسی بهر شراب تلخ اندازد بغرقابش

چه شکر بخت خود گویم چه دیدم برقرار آنجا
فروغ بزم عشرت با فراغ کنج محرابش

چه عیش از مستی یکساعت شب تیره روزان را
که آتش از غم فردا بود در جامه خوابش

دلی باید چو کوه و دیده باید چو دریائی
که با خورشید روی چون نشیند آورد تابش

بجام زر توان خوردن شراب لعل با خوبان
چه سازد عاشق بیچاره چون نیست اسبابش

مشو دلگرم اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید
که تبزی سنان دارد سر هر موی سنجابش

نپنداری که هر غربت نقل مجلس گردون
هزار افسون و نیرنگ است در بادام عنابش

فغانی چون دولت سیری ندارد از می و ساقی
با صلاحش چه می‌کوشی بیفکن تا برد آبش

فغان ز نار بی‌اسب و هوای خانه زینش
که باد خاک قدم صد نگار خانه چینش

تمام رنگ ازین آب و رنگ خاتم خوبی
که خال چهره صد یوسف است نقش نگینش

همان زمان که بر او نیش نظر ز دور فکندم
نشان نازکی خوی داد چین جبینش

دانستنی است سر محبت نه گفتنی — بگذار فهم نکته بطبع سلیم خویش

ساقی کجاست تا بخرابات رو نهیم — گر دست داده ایم ره تسلیم خویش

آن شمع حسن داد فغانی خسته را

پروانه مراد ز الطاف عمیم خویش

از بی دلی مرو و عاشق بیباک مباش — ما غم عشق تو داریم تو غمناک مباش

نیست چالاکتر از قد تو سروی بچمن — از هوس مایل هر قامت چالاک مباش

ما چو آئینه دل از غیر تو پرداخته ایم — یک نفس غایب ازین آینه پاک مباش

ای تو خود مرهم ریش دل خونین کفنان — در خیال جگر ریش و دل چاک مباش

خاک شد بر سر راه تو بسی جان عزیز — دامن افشان ز چه روی غافل ازین خاک مباش

یار ز ادراک فغانی چو رود جاده عشق

ناصح او مشو و منکر ادراک مباش

یا مرا کامی بده از لعل شکر آلود خویش — یا بلا کم کن ز چشم خواب آلود خویش

خنده شیرین لبالب ساز با دشنام تلخ — از گدایان کم مکن ناز عتاب آلود خویش

در چمن بند قبا بگشاد جیب غنچه را — تا نهی گستاخی از گرد جان گلاب آلود خویش

تا بکی ای سرو گلگون دیده تر داری نگاه — از حیا خو کرده رخسار گلاب آلود خویش

ای دل به تلخی غم هجران صبور باش
این هم نواله ایست بنوش و شکور باش

حالا در میان شبستان غم بسوز
کو وعدهٔ وصال بهنگام صبور باش

از دیده چون جدا شدی از دل جدا مشو
خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

شاید گزین گروه سبکبار بگذری
از هر چه خاکپای تو گردید دور باش

تا کی ز هر چراغ توان کرد کسب نور
خود را بسوز در نظر شمع و نور باش

خواهی که در فراز تو سروی بایستد
شمعی بشو و ملازم اهل قبور باش

تا پخته نیست هیچ فغانی کباب دل
چندین شتاب چیست بود در تنور باش

فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش
دست من است و دامن یار قدیم خویش

یارب بمذهب که بود سوختن روا
آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش

تا در عرق ز بوی خوش و رنگ دلکشش
اولی نیاز چون گل روی از شمیم خویش

عاشق نه آنکس است که معشوق دلنواز
سازد برود و باده بدانش ندیم خویش

نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم
این نکته گفت حاتم طی با ندیم خویش

گر لب برد غنی که چه سود است در کرم
ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش

نازک ترست از انکه توان
آن گل که تازه ساخت جهان از نسیم خویش

گر من ز شوق یار نویسم هزار خط — یک حرف زان بیان نشود در هزار خط

خونین صحیفه ایست ز دشوار کرب تا ابد — هرگز زبان ورق نفشاند غبار خط

ما را مدد ز حسن تو با نوخطان چه کار — تا روی ساده‌ات نباید بکار خط

زین پیش خط حسن بتان معتبر نبود — در دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از خط روزگار مکش سر که عاقبت — بر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بعذر چند بری خط دوست را

یکبار هم بنام فغانی بیار خط

ترک یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ — دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ

چون ندارد وعدهٔ وصل تو امید وفا — غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

چشم من کز گریه تابان چون بید زرخست — از نمات ای چمن ابر بهاران را چه حظ

در دلی درمان خوبان چون نمیگیرد قرار — دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار — از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات — ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ

ما به سر از قصد فغانی چیست مقصود بتان

از هلاک عندلیبان گلعذاران را چه حظ

بجنس آن بها فغانی از سوال بوسه مرد

زند کز تا درآید بدشنام جواب آلوده خویشم

چنان تیز است در خون ریختن مژگان خونریزش
که خون دل چکد از دیده‌ها چون بنگرم تیزش

لبش از حقه شیرین دهد کام دلم گاهی
دلی وا غمزه بیدادست چشم فتنه انگیزش

دریغا [illegible]
بسوزم در نظر [illegible] خط نوخیزش

جهان [illegible] دور [illegible]
که [illegible] کمان ابروی [illegible]

مگر آتش [illegible] دل [illegible]
[illegible]

ز شوق [illegible] خود [illegible]
[illegible]

فغانی [illegible]

که [illegible]

[illegible]
[illegible]

خوش آن [illegible]
ورنه در گوشه میخانه چه کابست غرض

[illegible]
[illegible] عاشق زار است غرض

آفت دیده مردم ز غبار است ولی
دیده را از سر کوی تو غبار است غرض

همچو بلبل ز گل [illegible] فغانی ما را
زین چمن جلوه آن لاله عذار است غرض

تا بکی خندیدن و دلگرمی افزودن چو شمع

گاه میباید شدن از دیدها چون شب چراغ | گاه مشتاقتر بود خویش نمودن چو شمع

از دلم هر قطره چون تبخاله شد جانگداز | کرد[illegible] تا کی زبان آتشین سودن چو شمع

سوختم آنم بروز آرام نگرفتن چو مهر | خوردن دود چراغم این نغنودن چو شمع

از برای آنکه جوهر ریختن از مهوشان | گوش کردن با لعل و در بر افزودن چو شمع

کمترین طاعت بود در گوشهٔ محراب عشق | روزها استادن و شبها نیاسودن چو شمع

دیدن از دور و برازی سوختن پروانه وار | به که مجلس را به آب دیده آلودن چو شمع

آه ازین آتش پرستیدن فغانی با خود آی
چند در دیر مغان زنار نگشودن چو شمع

زار میسوزم ز من تا یک ذره موجود دم چو شمع | میرسد بر اوج گردون هر نفس دودم چو شمع

دیدهٔ اختر شناسم رنگ مینایی گرفت | بسکه بر سر نوک مژگان گوهر آمودم چو شمع

در دل هر ذره روشن ساختم مهر دلت | گل بروی آفتاب چشم دیده بودم چو شمع

گرچه نقد ابستیم در آتش بوته‌ات | اندکی هم در صفای فطرت افزودم چو شمع

زآتش گرم فغانی دود آهم بر گرفت
آنکه در راه محبت پای بنمودم چو شمع

میگدازم زانکه تا یکذره موجودم چو شمع / خواهم آبت را درود دل پالودم چو شمع

داشتم داغ ترا در سینه چون مجمر نهان / راز پنهان از نقاب چهره بگشودم چو شمع

دیده اختر شمارم شهرت مسیلان گرفت / بسکه بر هر نوک مژگان گوهر افزودم چو شمع

در دل هر ذره روشن ساختم مهر رخت / گل بروی آفتاب خوبی بیندودم چو شمع

اشک گوهر زایم از خوناب دل شد لعل سای / بسکه هر دم آستین بر چشم تر سودم چو شمع

از دم گرم فغانی دود آهم در گرفت
گرچه در راه محبت باد پیمودم چو شمع

امشب از آهم مشو گرم و مسوزانم چو شمع / ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

چون کنم دل جمع در بزمت چو هر ساعت رقیب / میدمد افسون و میسازد پریشانم چو شمع

وه چه حالست این که بردارند آخر از میان / چون به بزمت جای خود را گرم گردانم چو شمع

یارب از آه سحر زنهار از دل گرمم شرار / تا گرفته آتشی در رشته جانم چو شمع

سوز دل از اندرون چون پروانه مرغ نامه بر / پیش او گردانه آبی بفشانم چو شمع

سوی محرابم میرای پاک رو بهر خدا / زانکه در بزم شراب آلوده دامانم چو شمع

صد بلا از هستی بی پروای فغانی طینتم
بازکد از دود سموم دشت هجرانم چو شمع

ای فتنه جمالت روی چو ماه یوسف
شرمنده از خالت چشم سیاه یوسف

پیش تو مهوشان را رخ بر زمین ملامت
چون صبح ملامت در خوابگاه یوسف

غافل مشو که اخوان چون سر کشند ناگه
گرد و بال گیرد طرف کلاه یوسف

از خشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد
جا دارد ار نگردد زندان پناه یوسف

در خشک سال هجران یعقوب را چه حاصل
گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف

از چشم پیر کنعان شاید که تا لب نیل
دریا بد ابر نیسان در پیش راه یوسف

قدسیه نعمانی اینجا چه وزن دارد
جایی که حکم طفل است در یک نگاه یوسف

جانم افگار است و تن بیمار و دل خون از فراق
هر نفس دردیست بر دردم افزون از فراق

غرق خون دیده ام شبها و خم شیر اجل
بر سرم می آورد هر دم شبیخون از فراق

تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده ام
میرود بر روی زردم اشک گلگون از فراق

از وصالش همدمان در بزم عشرت شادمان
من درین بیت الحزن افتاده محزون از فراق

دور از آن شیرین لب لیلی وشی آمد بر سرم
آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق

مانده محروم از حریم آستانش روز و شب
سنگ بر سر میزنم در کوه و هامون از فراق

سوخت جان عالمی ای نالشیمان تا بکی
شعله آهم زند آتش بگردون از فراق

مرا که تیره شد از کثرت گناه چراغ — چه روی آنکه درآرم به پیشگاه چراغ

خراب کوی مغانم که نیم شب چو روم — مهی ز هر طرف آرد به پیش راه چراغ

درآ بمیکده و اعتقاد روشن کن — که می برند از آنجا بخانقاه چراغ

بصدق دل چو درائی بوادی ایمن — یقین که سر زند از هر گیاه چراغ

چرا چو گلخنیان دل بخاک تیره نهی — ترا که خانه سپهر است و مهر و ماه چراغ

شنیع که ز همت تا فتاب رسند — بسوز ای دل و برکن ز برق آه چراغ

فروغ کوکب طالع شود کنون پیدا
که بر فروخت فغانی ببزم شاه چراغ

هر جا که برکشید ز روی دلیل تیغ — بر فرق خصم ریخت چو آب سبیل تیغ

از یک طرف نشاند بگردون سر سنان — وز یک طرف رساند بدریای نیل تیغ

از پشت گاو و دسته ماهی گذشت — چون کرد امتحان کمر گاو و پیل تیغ

بر دوستان صادقش آتش گل بهشت — بر دشمنان تیره دلش سلسبیل تیغ

آنرا که نور ... چراغ راه — در راه او گلست چو نار خلیل تیغ

مرغی که دارد اندر چمن آسمان نصیب
گر دانه نیافت ز کشت زمین چه باک

گیرم که آبرو نبرد اختری فلک
چون نام دیگر نیست نشان کفن چه باک

دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد
آتش پرست را ز دم آتشین چه باک

تا کی روم ز کوی تو غمگین و گریه ناک
در دیده آب گشته و بر رخ نشسته خاک

از خون غنچه دل احباب کن نظر
ایام تست چو برگ گل ناشکفته پاک

بنگر نسیم بین که گریبان گشاده
دارم دلی چو غنچه ز دست تو چاک چاک

پیوند ما چو با سر زلف تو محکم است
سر رشته حیات اگر بگسلد چه باک

صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام
می خواهد از خدا که به تیغت شود حلال

بر خاک چو برگ خزان روی زرد من
از دیده اشک سرخ روان همچو خون تاک

در تنگنای هجر فغانی گشاده دل
از ناله حزین طلب و آه دردناک

دارم ز سینه بدل آتشین نمک
پستان که کس ندیده بدین نمک

دامن کشان چو دولت فشان میکنی خرام
میگردد از غبار تو روی زمین نمک

در دست تیغ دارد و در آستین نمک

گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن — جان نخواهد برد مشتاق تو بیرون از فراق

چون شدی ای گوهر مقصود غایب از نظر

چشمه چشمم فغانی گشت جیحون از فراق

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق — مست آید و در آرد سر در کنار عاشق

ناز و عتاب شیرین از حد گذشت ترسم — زانم که مانع آید حیران بکار عاشق

گویند مهر عاشق بستند زلف خوبان — خود نیست یکسر مو در اختیار عاشق

کس نیست تا بگوید با آن رقیب پرور — کاین جور بس که کردی بر روزگار عاشق

هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست — یا رب مباد باری در انتظار عاشق

حرفی بهیچ مکتب ننوشته آن فرشته — دیوار خانه پر شد از یادگار عاشق

حسن است و صد حکایت لیکن که تاب دارد — افسوس بدگویان با خار خار عاشق

منشین و روغن افشان بر آتش فغانی

بردار ساغری بشکن خمار عاشق

یارم اگر بمهر نشد یا بکین چه باک — من کشته ملامت و دردم ازین چه باک

در خنده اش هزار گشادست زیر لب — از ناز گر نهد گرهی بر جبین چه باک

من برده گوی دست فشاندم بر روی او — او گر بمن ز مهر فشاند آستین چه باک

این همنفسان حال دل زار فغانی
با این همه ادراک ندانند چه حاصل

ای فروغ جوهر حسنت بری از خط و خال
معنیی داری که نتوان صورتش بستن خیال

منکشفی وزنه میسازی ز تاثیر نظر
جان فدای شیوهٔ چشم تو ای مشکین غزال

آتش انگیز دل اهل یقین سرو قدت
در کدام آب و هوا پرورده اند این نهال

کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس
خواه در شام جدائی خواه در روز وصال

سبزهٔ نوخیز و گلبرگ دلارای رخت
این بهار بی خزان این آفتاب بی زوال

پرده در گلهای رنگین از گلستان نظر
از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل

سر زد از آئینهٔ مهر رخت آثار خط
چون خیال سبزه نورسته اندر زیر خال

در خیال از دفتر حسنت گشودم فال وصل
حرف اول آیت رحمت بر آمد حسب حال

مردم چشم فغانی ماند در آتش سپند
شمع رخسارت چو افروزد شبستان خیال

شرمت که لاله رنگ شد از بادهٔ زلال
طوفان آتش است عیان در قبای آل

سر میکشد نهال قدت از دم مسیح
در بوستان کیست بدین نازکی نهال

خوش آهوئیست چشم شکار افگنت ولی
هرگز شکار کس نشد این نازنین غزال

دشنام میدهی بنما قهر و لب مکن   غمزه مساز با شکر و انگبین نمک

تیر نگه بزن ز عشق تو دارم نداشت کش   زیرا که کس نداشت جوانی بدین نمک

گاهی بزن ز خشم جگر عاشقی کباب   گاهم بریز بر وی از خشم کین نمک

در گریه فراق فغانی ریخت شور

زد بر سواد دیده مردم نشین نمک

خوبان دل غمناک نداند چه حاصل   درد جگر چاک نداند چه حاصل

چندین همه از دور نگه کردن و مردن   قدر نظر پاک نداند چه حاصل

با مهر جوانان ز سر خویش گذشتیم   این مرتبه را خاک نداند چه حاصل

دانند که بر عاشق خود جور توان کرد   بد مهری افلاک نداند چه حاصل

سر با قدم جانی و دل مرده حریفان   خاصیت تریاک نداند چه حاصل

تو غمزه روان کرده و مردم نظاره   آمیز تو بیباک نداند چه حاصل

افسوس که نور شجر وادی ایمن   از شعله خاشاک نداند چه حاصل

آن شاه سواران سر ارباب وفا را   شایسته فتراک نداند چه حاصل

از آتش می چهره برافروخته چون گل   سوز جگر چاک نداند چه حاصل

این بازوی عقابیت همه با مردم معنیم   زهر تو ز تریاک نداند چه حاصل

جانسوز

جانسوز و دلفروز فغانی درین چمن
شاخ گلی است جلوه کنان در قبای آل

ای غنچه از تو چشمه نوش و نبات هم | لعل لب تو آتش و آب حیات هم

پروانه چراغ تو باید شب وصال | نور سعادت شب قدر و برات هم

تا خاطرت ملال گرفت از حیات من | دلگیرم از حیات خود از کائنات هم

از لعل جانفزای تو امید و هم هول | پروانه حیات من است و نجات هم

بگذار تا تطاول باغ رخت کنم | این حسن را چه آید خیر و زکات هم

کان ملاحت است فغانی و کوه درد
دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

عشقم بلای جان شد از آن لعل آتشین هم | تلخست باده بی من زهر است انگبین هم

بگذار صبح دلستان هرگه دور گردی | خصم از کنار مجلس خشم بدار کمین هم

جاه و جمال داری با مهر و ماه نشین | بزم آن است گلستان می نوش و گل چین هم

هر شب از آنکه سوزم از رخنه گریبان | صد داغ تازه دارم از چاک آستین هم

من خود به پهلوی خود گوی ملال دارم | مارت بسر آن اندوه همنشین هم

شمشیر عشق دارد داغی که بگذراند | کافر ز داغ عصیان مومن ز درد دین هم

می‌سوزم از لطافت آن روی نازنین | از بسکه سحر کرده بر آتش ز خنده خال
در در صدف اگر ز لطافت سخن کند | یابد ز لطف لؤلؤ لعل تو گوشمال
یاقوت لعل سای تو از غشوه در سخن | برگ گلیست جلوه کنان در پی زلال
بیند ز نور شمع تجلی شهید عشق | عکس همه جمال تو در دیدهٔ خیال
روی جهان فروز تو در جلوه گفتند | ذرات را بنور خود آیینه جمال

آشفته بلبلیست فغانی درین قفس
محروم مانده از حرم گلشن وصال

محروم باد چشم من از گلشن وصال | گر بگذرد ببار دگرم بی تو در خیال
گل بنجر ذره ایست ولی نخل حسن تو | پیوسته در برست ز حسنی بی زوال
دلتنگم از هوای تو ای گل بغایتی | گر نکهت نسیم سحر گیردم ملال
در بوستان ز حسرت نخل بلند تو | آگه نمیشوم که گلی هست بر نهال
جانها نهند خامه نقاش صنع تو | گر مشک سوده بر ورق گل نهاد خال
آتش در آب چشمه خورشید میزند | گلهای سایه پرورت از باده زلال
ای عندلیب ناله ز بیداد گل مکن | چون دم زدی ز مهر و وفا از جفا منال
آشفته جمال تو هرگز چو بلبلی | ننشست در حضور گلی با فراغ بال

تا کی از تندی خشم تو ازان دیده چو ما — کم ز هر موی به زنجیر شدیم
اثر از آتش دل بود به هر قطرهٔ اشک — آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم
این چه دامیست و چه صیاد که با شیردلان — هواداری این سلسله نخجیر شدیم
راه اگر راست فغانی و اگر نقش خطا
همچنان بر اثر خامهٔ تقدیر شدیم

زبان در ذکر و در دل نقش زلف یار می‌بندم — مسلمانی اگر اینست من زنار می‌بندم
نبندد از من در دیوار و من از بهر دیداری — چو نقش خامه خود را بر در و دیوار می‌بندم
دمادم شکرها دارم ادا در گفتگو با مردم — من از حسرت نمک در دیدهٔ خونبار می‌بندم
مرا غمهای دیگر می‌کشد در عشق مهرویان — زبان در دو تهمت بر دل افگار می‌بندم
بدستان رد گلی از گلشن امید خود هر کس — مرا خون در جگر ماند که دل بر خار می‌بندم
بکام دشمنان برخاستم از مجلس مستان — خیال دوستی با مردم هشیار می‌بندم
نگاهی می‌کنم همچون فغانی از سر حسرت
ز بیگانان رخنهای دیدهٔ خونبار می‌بندم

مگر گستاخ هم در خواب دوشین کامش می‌بردم — که امروز از مستی شب این خجالتها همی بردم
زبان خود به دندان می‌گزیدم هر دم من تا کس — که از بهر چه پرسی لبت را نام می‌بردم

می خور دلا و جوانی بزیبد ترا که دانی	آداب مجلس می کار پیران زین هم
نقد حیاتم آخر با خاک ره بدل شد	عمری درین کشاکش بود آسمان زمین هم

آن گل بهر پیاله رنگین شود فغانی
دل پر ز نیش چو دردی میخوردش ببین هم

نخست خود دهم کز روزی با تو چون گل همنفس باشم	نه چون وقت گل آید در شمار خار و خس باشم
مرا از سوختن شد دولت پروانگی حاصل	چرا بیهوده بنشینم نفس با گل چون مگس باشم
مرا جذب عنایت میبرد در بزم یار آخر	چه غم گر چند روزی از رفیقان باز پس باشم
ز ترک خود کشی چون عاشق تو آزاد در جهانگیری	کجا در قید تن درمانده چون مرغ قفس باشم
ملامت میکند هر کس که می بیند مرا با تو	درین یک جان که من دارم زبون چند کس باشم
درین آشوب مرغ دلم پر زد فرو ناید	مگر از دانه خال تو در دام هوس باشم

اثر	اثر چون نیست در فریاد من شبهای تنهائی
فغانی تا کی در ناله از فریاد رس باشم

چند گردیم درین دیر کهن پیر شدیم	آنقدر بیهده گشتیم که دلگیر شدیم
کس ندیدیم که تلخی نشنیدیم ازو	گرچه با پیر و جوان چون شکر و شیر شدیم
هر کجا دیده امید گشادیم بصدق	بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم

چنانم در گرفتاری که گر حالم کسی پرسد
نمیدانم که چونم در غمش تا گویم آن چونم

ز خوبان داد میخواهد فغانی مهربانی کو
که سازد کاغذ پیراهن از طومار دامن هم

قدح بیار که بی خانه بوده دیر پرستم
ز جام و جرعه چه خیزد سبو فرابه شکستم

الهی شکایت مستی و گاه طعنهٔ توبه
برسته‌ام ز زبانها بهر طریق که هستم

بمجلسی که رسیدم سپند بودم و آتش
کدام روز ببزمی برسم عیش نشستم

هزار خار کشیدم ز دیده بر سر هر کو
که هیچکس بترحم گلی نداد بدستم

نه در طریقهٔ مستی و آفتاب پرستی
بهیچ مرتبه پیدا نشد ستارهٔ الستم

دراز رشتهٔ رسن هر زمان دراز و لیکن
من آن سگم که بشمشیر از قلاده نجستم

هزار جام جم آنجا بجرعه الست فغانی
چنانکه بود ادا کردم این ترانه نه مستم

دلم صد پاره و نقش تو در هر پاره دارم
ز چاک سینه بر هر پاره نظاره دارم

جگر صد چاک دارم بر جگر بر پاره داغی باد
اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره دارم

فلک صد بار اگر در آتش و خاکم بجرم غم کا برد
برای من با دم خویش دل خودکاره دارم

جواب نامه گر جانان رسید این بود مضمونش
که من بر بیکسی چنین آواره دارم

کشم صد انفعال از خویشتن و میرم در پشیمانی
چو یاد آرم که در مستی سگ آن کوی آزردم

بمستی دوش بیجا بنده‌ام از خود خاطر یاران
چه کردم کاش خون میخوردم و این بی تمیزی کردم

فغانی یار چون میشد ملول از نای و هوی من
چرا اول به آه و ناله جان بر لب نیاوردم

شود در گلشنم دل چاک و در مجلس جگر

شود در گلشنم دل چاک و در مجلس جگر خون هم
فغان از اختر بدحال و از بخت دگرگون هم

نبودم من که میزد عشق در آب و گلم آتش
وگر باور نداری در جهان کارست اکنون هم

نیازی باید و سوزی که رحم آرد دل افروزی
وگر اینها نباشد در نگیرد سحر و افسون هم

دلم میسوزد و کام دلم صورت نمی‌بندد
درونم داغ شد صد بار ازین معنی و بیرون هم

با این عشق جان میداد مجنون من چرا باشم
که خندد بر شیوه داد و نو خندان من طبع موزون هم

حلالش باد این عشرت که روز از روز افزون است
صفای نرگس مخمور و آب لعل میگونش

فغانی عشق لیلی در دو منزل غصه محمل نیست
همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

زرشک همدمان سازد که چون شمع هر نفس خونم
برنوازد انجمن هر شب چو شمع کشته بیرونم

اگر همسایه با خورشید گردد کوکب بختم
نخواهد در کنار زرم او ره داد گردونم

نسیم کوی لیلی ره چه داند جانب گلخن
خوش آن نکهت که می‌آرد صبا از خاک مجنونم

هر دم بخیال دگرم دل رود از دست | بس خواب چنین دیدم و تعبیر ندارم
آن به که چنین رشته نگذارم ز ره دل | چون دست بسر رشته تقدیر ندارم
در عشق جوانان نکنم توبه که نتوان | من طاقت شرمندگی پیر ندارم

در بزم تو آهی کشم از دل چو فغانی
یارای غزل خواندن و تحریر ندارم

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم | داغ دل بلاکش زین لاله زار بردیم
بزم وصال دیدیم با داغ هجر رفتیم | از گلشن چنین خوش این یادگار بردیم
گسترده ایم همت بر [illegible] همایی | در شاه راه امید بس انتظار بردیم
قصر وصال هر روز بر پا بلندتر شد | چندانکه نقش شیرین زانجا بکار بردیم
از بهر نیم جرعه وز بهر یک نظاره | بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم
شمع مراد یکشب روشن نگشت ما را | چندانکه نذر و نیت ره هر مزار بردیم
دیدیم خویشتن را چون لاله داغ در خون | هر دم که در فراقی نام بهار بردیم
با آستین پر گل رفتیم تا بر دوست | زانجا بدرد و حسرت دامان خار بردیم

هنگامه فغانی بر رسم روم وادرا
ت و گلی لبشه تا پای دار بردیم

هزاران جامه ضایع گشت و یکدم نشد بر تن — کنون در روی گل از ملبوس یار جامه دارم

ره در سیم پریشانی به از من کس نمیداند — که دل در حلقهٔ زلف پری رخساره دارم

گریبان چاک و مست و حلقهٔ زلف صنم در دست — چنین معشوق عاشق پیشهٔ میخواره دارم

منم آن لالهٔ خودرو که دور از تو بهار خود — بنه در سایهٔ کوهی و در بر خاره دارم

چراغ پاسبان کوی یارانم درین شبها

که صحبت چون فغانی با مه عیاره دارم

ما سینه را ز جور تو غافل شکافتیم — آهی زدیم و آینهٔ دل شکافتیم

لیلی نمود رخ از غایت غرور — مجنون شدیم و دامن محمل شکافتیم

زخم آنچنان نشد که فراهم شود دگر — این دل نه همچو مردم غافل شکافتیم

روزی نمود سایهٔ نخل حرم درست — این خرقه کز حرارت منزل شکافتیم

یک بخیهٔ درست نزد کس بکار ما — دلق سیاه خویش به باطل شکافتیم

الماس پاره بود نه یاقوت آبدار — هر چند نیشتر جگر گل شکافتیم

چون شد فغانی این همه زخم نهان درست

ما نیز سینه با تو مقابل شکافتیم

دارم دل گرم و لب تقریر ندارم — در یاد کسی میسوزم و تدبیر ندارم

نهفتن از عدم داغ دل که رفتست
که از خون جگر بی کس دعا ام

سبو بر دار و صحبت بر طرف کن
کنون از یاد و خالی شد سفالم

چه آفت بود در شب کاکل من
که افتاد این بلا بی بر سر بالم

دو ... خوش ... پیدا است از دور
به حاجت میرسد خوش بست خیالم

چنان گم گشتم اندر عشق فغانی
که غیر از او نگردد در خیالم

شب آمد یار و بر راه غم خود ... میدیدم
به بخت خود دل پر روز را در خواب میدیدم

به فال من شدند آن بیوفا دلگیر با من
دلی را در طلبش دل سنگ تر از سنگ میدیدم

برای یار رقیبان دیدم آن مه را ناکه
نگفتم یک سخن با او که دل را تنگ میدیدم

برآمدشان به پهلوی رقیب آن شیخ ... مست
نمی گشتم چنین محروم اگر این رنگ میدیدم

فغانی زین فغان یکدم نیاسود و چه شد یارب
که او را دوش در بزم رقیبان آشنا میدیدم

اگر باد فنا بیرون برد از کوی او خاکم
بیا بنشین تماشا کن در آن ساعت که چشم نمناکم

[illegible] آن میدیدم چون ... [illegible]
[illegible] بخورد ... [illegible]

درون سینه بر آتشم پیکان او ...
که ... [illegible] ... بر دل چاکم

ما نخل خرد از بن و پیوند شکستیم — آشوب جنون بند شد و بند شکستیم

کاری نشد از پیش بترک می و ساقی — پیمانه بیارید که پیوند شکستیم

رفتیم بدیوانگی عشق جوانان — هنگامه پیران خردمند شکستیم

تلخی نشنیدیم هم از مجلس ساقی — هر چند که بر شیشه شکر و قند شکستیم

چشم طمع از فایده خلق ببستیم — در کنج ملامت دل خرسند شکستیم

در بندگی خواجه قدح نوش فغانی

کاین توبه بانعام خداوند شکستیم

نیاید سوی من تا روی بر روی خودش بینم — روم آنجا مگر هم بر سر کوی خودش بینم

نکردم صبر چون دیدم باغیارش فغان آمد — کجا چندین کشم دیگر که پهلو بپهلوی خودش بینم

نمیگویم که آن بیگانه خو با دیگران دارد — ندارم باور ار زانو بزانوی خودش بینم

تو هم ای مدعی بر من مکش چندین کمان کین — بود کین کجایی از دست و بازوی خودش بینم

کجا هرگز برآید بر مراد عاشق آن خودکام

چو از خوبی فغانی میل دل سوی خودش بینم

مدام از فتنی آشفته حالم — فغان کز اختر بد در وبالم

سخن نشنیدم و عاشق شدم وای — که خواهد داد گردون گوشمالم

زلف [illegible] | [illegible] تا لب [illegible] عجب دیدم

[illegible] | [illegible] عجب دیدم

شب [illegible] | [illegible] دیدم

[illegible] لب [illegible] [illegible]

فغانی را چه در عشق سر و دم [illegible] عجب داره

دلم شد زنده تا روی تو با آن حسن دیدم | کجا [illegible] ریحان خط و جان افزا دیدم

خیال آن لب جان بخش شد در دیده پیدا | بسی مرگ شهیدان [illegible] مژه دیدم

بغیر از یاد [illegible] دور | در آن [illegible] تنها [illegible] دیدم

نه از ضعف کسی [illegible] | بر آن [illegible] [illegible] من دیدم

نیاید [illegible] | [illegible] دیدم

بسوز [illegible] | [illegible] دیدم

فغانی شد [illegible] دلان جادو

که دید بسیار از اینها چشم فتانی که من دیدم

[illegible] | [illegible] روی آورده‌ایم

[illegible] | [illegible] سجده محراب ابروی [illegible] آورده‌ایم

من کشته‌ام [illegible] [illegible] | [illegible]

بی جام عشق [illegible] [illegible]

چو [illegible] کاسه [illegible] [illegible]

مخمور شده‌ام ز [illegible] باده [illegible] | [illegible] [illegible] چون کشم

جایی که [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] چون کشم

من تشنه‌ام [illegible] خویش حرام | [illegible] باده چون کشم

من در خور ملامت و درد [illegible] تو باده | [illegible] باده چون کشم

گل [illegible] از گل مقصود بسته اند | [illegible] [illegible] باده چون کشم

بر [illegible] [illegible] نه هم | [illegible] [illegible] چون کشم

مردان بپای [illegible] عشق [illegible] | دست از عنان [illegible] باده چون کشم

اکنون که گردنم چو صراحی [illegible]

بار [illegible] سجاده چون کشم

چه جور است [illegible] [illegible] عجب دارم | [illegible] [illegible] عجب دارم

سخن در [illegible] [illegible] | از این [illegible] [illegible] عجب دارم

[illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] عجب دارم

[illegible] | که در [illegible]
ز [illegible] | بر گوشه‌ای [illegible]
[illegible] | [illegible]

چند از [illegible]
کز بی کسی [illegible]

الفت [illegible] | [illegible] و غمزه ساقی سپرده‌ایم
چون [illegible] | [illegible] صدای [illegible] کرده‌ایم
در اشک ما [illegible] | از پرده‌های دیده روشن فشرده‌ایم
ما آن درخت باغ [illegible] ای صبا | کز تند باد حادثه صد زخم خورده‌ایم
پیکان آبدار نبرد کمان چرخ | دلخواه‌تر ز قطره باران شمرده‌ایم
از بس که خورده‌ایم [illegible] آتش نهان | مردم گمان برند که آبی فسرده‌ایم

صدره باشک گرم [illegible] و برق آه
نقش [illegible] ز صفحه خاطر سترده‌ایم

ما خویش را بحکمت [illegible] سپرده‌ایم | از لوح سینه حرف سلامت سترده‌ایم
جان داده‌ایم و یاد ملامت نکرده‌ایم | خون خورده‌ایم و نام غرامت نبرده‌ایم

تو مردم [illegible] | [illegible] آبم

[illegible] | [illegible] آبم

[illegible]

[illegible]

آتش چراغ دل بجو تو سوختم | [illegible] بنده ام که بنور تو سوختم

مشهور شهر گشتی و الحق بحسن تو | [illegible] از آتش [illegible] تو سوختم

پیشم [illegible] | [illegible] دور تو سوختم

[illegible] | عمری [illegible] تو سوختم

[illegible] | ای دل [illegible] تو سوختم

[illegible] داغ [illegible]

خورشید [illegible] تو سوختم

[illegible] تا باز گشت کنم | [illegible] باز گشت کنم

دلم ربوده [illegible] | [illegible] گشت کنم

[illegible] | [illegible]

چه میبینی [illegible] دلت [illegible] | [illegible] کنم

خوش آن راحت که چون بشکست جفای تو بسر | ز بی‌باکی عمل بر سینه تا بود گلی بیابم
چو مهر محضر خونم نماید چشم آن دارم | که لختی از سواد دیده بر نقش نگین یابم
نه بینم هیچ گنجی غیر بی عمل شیرا در خور | که با آن شیره جای داده در نمکین یابم
نه بخشد روشنائی دیده را جز گرد راه او | اگر در کوی سر از لب لعل آتشین یابم
بناخن چاک سازم سینه را از جور بیداد یار | چرا چشمهای چشم خون فشان آستین یابم
اگر پروانه شمع شبستان خودم خوانی | سر ابد فخر و شرف بر شهپر روح الامین یابم
نخورد رشید هوای آتشانت بلا سر بیرون | اگر طرف کلاهبر آتشین مفتی بیابم

گر از لب حساب به بخشد تا به آخر فغانی را
بوصف خط سبزت خامه سحر آفرین یابم

از لطف و گر رضا ز خشم یار نوام | خراب بلبظار خشم عشوه باز نوام
سرم تا بسوده ره وطوبی قد نمی آید | که در پیش این سرو سرفراز نوام
دلم بچنگ بلا بت چو شست اگر برسد | نوازشی ز لب لعل دلنواز نوام
ز مجلس ساقی بمسجد آمدم | خراب زهد فروکشته نماز نوام
حکایت شب هجران ز حد گذشت ابلد | مگو که بی‌کش افسانه دراز نوام
رخ نیاز نهادم بخاک مقدم او | بناز لعنت که مستغنی از نیاز نوام

اندوه روز هجر و بلای شب فراق — از وحشت تنهائی روز قیامت شمرده‌ایم

هر لب به آرزوی دل از ساغری ببوس — از صد هزار سنگ ملامت نمرده‌ایم

مجنون صفت بوادی حیرت علم زدند — در راه دوست پا بعلامت شمرده‌ایم

از ناله‌های گرم فغانی در آتشیم
وز آه سرد اهل کرامت فسرده‌ایم

شبی که در نظر آن طره خمیده کشم — هزار بار بجان بوسم و بدیده کشم

مرا چو غنچه وصل از دعای صبح دمید — چگونه منت گلهای نو دمیده کشم

نیافت خاطر آرام تا ز بوی گلی — درین چمن نفسی چند آرمیده کشم

مرا که میچکد از دیده خون دل بچه رو — بدست ساقی گلرخ می چکیده کشم

نچیدم از چمن وصل غیر خار و هنوز — هزار درد دل از بهر گل نچیده کشم

جریده میروم این راه را و نزدیک است — که خط نسخ بمضمون این جریده کشم

بکرده‌های نکو هیچ آفریده ندید — عجب که سرزنش از هیچ آفریده کشم

دلم رمیده فغانی گریست همنفسی
[illegible] هزار دل رمیده کشم

تمام عمر اگر بر قبله طاعت جبین سایم — چنان نبود که در کویت شبی رخ بر زمین سایم

نوازش‌ها

یار چون خواهد دل خود را کز آن [illegible]
رام شد در حلقهٔ آن زلف بیت آموز هم

[illegible] غمزه و مژگان نگاه و توحش دام
خورده زخم جان شکاف و ناوک دلدوز هم

مرده بودم در جدایی کز پی شد [illegible]
آن لب جانبخش و رخسار جان افروز هم

دور از آن امروزم از روز و شب تیره تر
بخت ور از فزون [illegible] و دولت فیروز هم

در وداع آتشی کردی فغانی با اختیار
زاری بسیار از جفای یار جان میسوزیم

ترا ز دیده برابر که آتش تنم
هلاک مطلبم نه به بند خویشتنم

گل مراد ز نخل خود آنقدر چیدم
که شرمسار ز بخت بلند خویشتنم

[illegible] کشته و من دل نهاده بر آتش
چه حالت است که من خود پسند خویشتنم

ز عشق تیغ تو دل خسته آمده دشمن
کند سلامت جسمی ز زهر خند خویشتنم

کرم مراد به بخشی مراد خلق است
نه بر مراد دل دردمند خویشتنم

اگرچه در همه عمر پند خود دادم
که در [illegible] ز پند خویشتنم

نه صید لایق یارم فغانی از چه سبب
[illegible] ز دور گشته در کمند خویشتنم

ما به هر قبای دل فرزانه سوختیم
مجموعهٔ خیال [illegible] سوختیم

چه حاجت لاف از فغان عشقبازی

که گویی کشته افسانه درازی نالم

خوش آن مستی که چون بر آستان انجمن نالم | ز بیجا کاری عشق تو بسم ز رخ بر زمین نالم

درون پر درد و سیل خون ازین خجلت بیابان ماند | که خون دل خورم پنهان و لب بر انگبین نالم

مسلمانی بتو بسم همی بی‌جای تندخو تا کی | ز رخ از بهر شفاعت بر در ره مردان دین نالم

برای آنکه دردی تازه ماند زخم پیکانش | ز شوق بوی زلفش بر جراحت مشک چین نالم

من آن صید گرفتارم که در قید کمند او | تصور کرده خود را چو نخجیران زمین نالم

اگر زان شاخ گل صد خار در چشمم خلد خوشتر | که در بستان ز رشک بلبل با یاسمین نالم

ز طرف کوی او از پای بنشینم اگر آیم | که بر پای سگانش دیده مردم نشین نالم

شدم فرسوده لیکن در نخوردم این جوشش سر | که دست ناز آن گل بگیرم بر جبین نالم

خیال کوی لعلت شسته در شیرینی فکرت | که بهر روشنی در چشم عقل خورده بین نالم

خیال این که می‌گوید فغانی از سر مستی

که چشم خونفشان بر دامن آن نازنین نالم

دو روزی بود رفت از دل دماغ بود ار دلسوز | ده که می سوزد و زرد دید داغ عشق این بزم

همچو دم پاره نورانی شب دانم نه روز | روز و شب نالم از شب بعد جدایی روزیم

بار

فتاده بر سر راه تو جان من بلب آمد | روا مدار که از درد انتظار بمیرم

غریب شهر توام شهریار من نظری کن | که حسرتی نبود گر درین دیار بمیرم

بیاد چون نخل قد تو دیده گریان | نهاده در قدم سرو جویبار بمیرم

چراغ روی تو در طرف لاله زار بسوزم | بیاد خط تو از جلوه بهار بمیرم

فتاده ام بخمار از پی وصال و مبادا | که ساقیم نه دهد جام و در خمار بمیرم

بهار است که درین باغ هر نفس چو فغانی

ز صوت فاخته و نغمه هزار بمیرم

از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم | گردی ز دل مدعیان رفتم و رفتم

چون غنچه دلم تنگ تر از داغ جدائی | ای گل ز تماشای تو نشکفتم و رفتم

ای کاش ز حرفی مردم و شکوم نمی بود | این درد نهان تو که ننهفتم و رفتم

این وعده ناچار که صد بار شکستی | یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم

خوارم ز ان کوی بیاد آرم و سوزم | زان پند نکوخواه که نشنفتم و رفتم

خالی نگذاری سر تابوت فغانی

ای سرو خرامان سخنی گفتم و رفتم

امیدم این بود که از خود بخجلت روم | با داغ دل درآیم و با بار حسرت روم

آبی بر آتش دل ما مسیحا نفسی نزد — چندانکه پیش محرم و بیگانه خوشیم

ما را کسی در انجمن خویش ره نداد — چون لاله بیکسان بگوشه ویرانه خوشیم

غمخوار کو مسوز سپند از برای ما — ما چون سمندر آتش دل دیوانه خوشیم

هرگز نداد صحبت بیگانه پرتوی — پیش چراغ خویش چو پروانه خوشیم

جان در سر زبان شد و کوته نشد سخن — افسوس کین چراغ بافسانه خوشیم

بس حرفش (مراد) فغانی بباد رفت

ما غافلان در آرزوی دانه خوشیم

منم و دل پریشان چه در طرب کشیده ایم — چو غمت مسلم افتاد و رنج و تعب کشیده ایم

خبر از شکایت من که بود تمام آتش — ز دل رمیده آهی که عجب کشیده ایم

هوس آن لب که هیچ نگفت شیرین — چو زبان بتلخ گفتن بفغان تب کشیده ایم

تو میان وهمی و گرنه بخیال در نگنجد — که چنان کمر که دلها بمیان ادب کشیده ایم

بغزال خویش کامی نرسید چون فغانی

قدمی رسید از خود بره طلب کشیده ایم

بیا که پیش تو ای سرو گلعذار بمیرم — بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم

تو در خیال تبسم نمیکنی و من به تحسر — بذوق آن لب جان بخش زار زار بمیرم

چه بر جانم رود چون بگذرد با مای سرگران
بهر باری که چاک دامن آن سیمتن بینم

چو وقت آید که بینم بگذرد آن نخل شگفته
بر آمیزش روی و بگذارد چو من بینم

فغانی چون بیفتد آتشم در جان بی‌باکت
که آن بدمست را چون فتنه در هر انجمن بینم

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم
دنیا و جنتش همه با هم گذاشتیم

قطع نظر ز حاصل دوران چون سال
این منزل خراب بماتم گذاشتیم

نقد زمانه چون بکند صرف در فنا
دست از شمار این درم کم گذاشتیم

گلرنگ ماند اشک که گشتیم از برش
می بی تو خوش نبود نماندم گذاشتیم

در عهد سفید که گشتیم زیر خاک
موی سیاه را که بماتم گذاشتیم

ما و دل شکسته که چندین هزار داغ
جام جفا در انجمن جم گذاشتیم

رفتیم چون فغانی ازین انجمن برون
عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

خوش آن حالت که در روی گلی نظاره میکردم
ز بویش میشدم مست و گریبان پاره میکردم

ز خود میرفتم و میسوختم در آتش حسرت
که با دل گفتگوی آن پری رخساره میکردم

من از زخم ملامت بر جبین چاک بس میدیدم
چو بر اول نظر بر تیغ آن خونخواره میکردم

عشقم محک عیار برآوردن بیش است | دیگر در آتشم که من منفعل روم
بگذار تا بجانب درش میروم ای رفیق | من از کجا و باغ کجا زیر گل روم
مستم چنان که در دهن تیغ آبدار | با جان پر ز آرزو دست و خون بگل روم

عاشق نیم فغانی اگر بهر روی خوب
تبریز دیده جانب چین و ختن روم

هر نفس آتش آن عارض چون گل کشدم | که ز گوشش دگری رشته کاکل کشدم
از تحمل نکند در من درویش نگاه | آه از آن روز که از ناز تحمل کشدم
نتوان دید که زلفش دگری باز کند | ور ببندم نظر از دور تحمل کشدم
من خود از کشتنیانم همه جا لیک ولی | نه چنان تیز که بی فکر و تامل کشدم
آه از آن شوخ که با مردم بیگانه مدام | میکند منفعلی تا بتغافل کشدم
من از آن جان ندهم جای تبسم ندهد | چه کنم گر بکنم سعی تنزل کشدم

ناله از درد فغانی و مرا دیده بر آب
چمن بزم که دیوانه بلبل کشدم

چنانش نالی بچشم حیرت آنگه من میرسانم | در آتش گردم و ز دود سوی آسمانم
گلش آن شعله میل بدیدی جانم چون بود اکنون | که مست و پر ز جا کش بگلگشت تماشا بینم

زدست غم بود

زدست غم فغانی چرا خورم آبی

که تا رود بگلوم هزار تاب خورم

هر نفس با خود خیال آن رخ گلگون کنم
آرزوی دیدن رویت بدل افزون کنم

چون خیال صورت خوب آورم اندر نظر
از تحیر آفرین بر خامهٔ بیچون کنم

سر ز طاعت بر ندارم گر ز عمر خود دمی
سجده در سایهٔ آن قامت موزون کنم

گر مرا صد غم بود در صبح بیم روی تو
بر کشم آهی و غمها را از دل بیرون کنم

در سخن بردم گرو از شمع و سوز دل ولی نشنید
در نگیرد چراغم تا یکی افسون کنم

کاش پرسد غنچهٔ لعل تو از من نکته
تا بتقریب سخن شرح دل پرخون کنم

خواب شد بر دوش من شب زین دارم حرام
بسکه شبها ناله از بی مهری گردون کنم

بسکه دارم صد نوا از نالهٔ شبگیر خود
گوش کی بر ارغنون بزم آورد

بیت احزان فغانی کی شود بزم طرب

چند در هر گوشه فریاد از دل پرخون کنم

بسوزی ره گرم در غم خود ساختی بازم
چه گوئی شمع من در آتشی انداختی بازم

چه جولان بود این یارب که از بیم جو نگه کشتی
بیکم گرم کردی رخش و بر سر تاختی بازم

جهان از حال خود آیستم بردی از یگانه خوش بودن
که در خیل اسیران دیدی و نشناختی بازم

جدا زان شوخ عاشق کش چنان تنگ آمدم از خود | که گر روزی بدستم قتل خود دهد باور نکردم

فغانی چند گویی حال خود با آن تشنه لب خوبان

بناچار از سر آن رخسار آتش نظارت میکردم

کند در دل نشیمن آن پری ور دیده منزل هم | که خالی نیست از نقش خیالش دیده و دل هم

چنان میسوزدم عشق جمال جلوه سازی | که بر من زار میگرید چراغ جمع محفل هم

نه آسانست بر آتش زدن خود را چو پروانه | اگر شمع رخت در جلوه آید هست مشکل هم

بیاد قد و رخسار و خط سبزت [illegible] | که سرو و لاله از خاکم برآید سبزه از گل هم

شهید عشق را چون بر سر آید سایه تیغت | تن از نو یابد آب حیوان جان بسمل هم

بآه و ناله سر چون در پی محمل نهد جانان | جرس را دل بدرد آید کند فریاد محمل هم

تو بیهوده زری فغانی قول مطرب شاهانه لایق

طرب را طالع مسعود باید بخت مقبل هم

مراکه دل بگیرد، دگر میه آب خورم | مرا دمیست چو در شب کدو شراب خورم

رطل لعلی که ندارم چه آورد دست مرا | که روز وصل نی از جام آفتاب خورم

باین هوس که تو را بر هوای عشرت کش | که من نشینم و از خون دل کباب خورم

من از لطافت خورد و دیده رفته را | چه بی محل بدم باز خون ناب خورم

چندانکه سوی چشم نگاهی نکرد کس ‌‌ ترکی بدین غرور و تجمل ندیده ایم

بسیار کرده ام ز پی ناز کان نگاه ‌‌ زینسان میان حلقه کاکل ندیده ام

بردی دلم ز دست و نگفتی ترا چه شد ‌‌ هرگز چنین فریب و تغافل ندیده ام

تا چند تکیه کنی بر پیوندی انچه خوبست ‌‌ یک عادت ترا به تسلسل ندیده ام

از حد بر بهانه که این مکر مانع وصل ‌‌ بی وعده دروغ و تعلل ندیده ام

گستاخ چون کنم دل خود کامران تو ‌‌ در هیچ جوهر از تو تحمل ندیده ام

فکر دگر نماند فغانی بهار جان
عاشق بدین خیال و تامل ندیده ام

ز خون خوردن نیاسودم از آنجا که من دیده ام ‌‌ نهال خوابش دیدم در تماشای که من دیده ام

خرابی دارم از پیمانه خود کاش من ‌‌ ز سیمای هم در آشوبی و تو عالی که من دیده ام

گلی هرگز نچیدم ز همه نخل امید آنجا ‌‌ زهی بیهوده کاری باد پیمای که من دیده ام

زبانم تا امید کسب در دین نی زیاد تو ‌‌ دل عاشق شدی زنگوله سودای که من دیده ام

چو من از بو زنم ده که باشد این رها بار ‌‌ بگریه رو نهاده در بیابانی که من دیده ام

جگر خوردم بشهر از طعنه خلق این سرای من ‌‌ که سر بیخودی از خار صحرای که من دیده ام

مزن طعنه جنونم ای زبان عشق نادید ‌‌ چه عشق در دل درد و سر هم سودای که من دیده ام

دور ورم برده گرد از بلا و آفت رای بخت
بیک بازی آشوب بلا در باختی بازم

چه جولان بود این بار کز ارباب بیشم چو بگذشتی
بشوخی در تنور دیگران بگداختی بازم

غبار من ز میدان ملامت گرد نه نشسته
بجولان رفتی آتش در دلم افراختی بازم

فغانی زرسته بودم چند گاه از طرح بد گویان
درین سودا در آوردی و رسوا ساختی بازم

همه شب دارم از دل یاد نالی که من دارم
بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دارم

دل ار خواهد طلب کن کام خواه من بهر سائل
کنم جوری بلی مقصود نایابی که من دارم

خوشا آن محفلی که چون پروانه شمع خود گردم
رقیب از رشک سوزد در تب و تابی که من دارم

پی یک جرعه گر جام لبالب روزی شود در ره
کنم از زهر چشمش تلخ آبی که من دارم

بترک صحبت ظاهر بخواهم کافری منکر
که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دارم

همان بر جانب بیگانه خو بنمی‌پسندد آن
که لفظ طعن میگویم بهر بابی که من دارم

مدارای بخت دیگر از فغانی چشم نتوان داشت
که رفت آن مست غفلت در شکر خوابی که من دارم

چندانکه رفته ام بچمن گل ندیده ام
فیض بهار و منفعت من ندیده ام

زان عاشقان نیم که بدام وفای گل
مرغ بنا مرادی بلبل ندیده ام

عمری گذشت در غم و روزی بکام دل — در گوشه به پیش تو جائی نداشتم

روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت

فریاد صبح و گریه شبانی نداشتم

آه کز دست تو تنها باده خون دانسته‌ام — خورده‌ام خون و شراب لاله‌گون دانسته‌ام

سوزدم هر دم لطیفی این سری انگیخته — دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام

خوبی امروز از روز دگر نیکوترست — زانکه من لطف درونت بیشتر دانسته‌ام

خاطرت هر دم بجای میکند بی اختیار — در سرت ای گل هوس هست چون دانسته‌ام

سوزدم هر بیوفا هر نگاهی هر زمان

ای فغانی بدر آن گل چون کنون دانسته‌ام

ز ظلم جان بلب هم چون دگر با خود نمی‌بینم — چه در دست این که جز مردن دوا با خود نمی‌بینم

بسودای تو گشتم آشنایان بیگانه از مردم — که یکس در همه شهر آشنائی خود نمی‌بینم

سزد گر سر نهم در دشت وار عالم روم بیرون — که در کویت من سرگشته جای خود نمی‌بینم

من حیران بکوی آن پری دارم تماشائی — که هرگز جانب محنت سرای خود نمی‌بینم

کدامین باد یارب در گلستان تو ره دارد — که برگ یاسمینت بر هوای خود نمی‌بینم

نشان غنچه این گلستان از دگری پرسند — که من جز خار وحشت در دست و پای خود نمی‌بینم

ز مرگم روز هجران هر بلایی مژده دارد
رسیدم ای فغانی در تمنایی که من دیدم

رباید کاش باد آن مه نامهربان هوشم — که رشک همدمان خود شوم هر دم فراموشم

ز رشک غیر بسوزم تا کشم گریه با آن گل — چه خون جگر صد بار از این بهتر که می نوشم

رقیب جام دل تا کی تاب صحبت آورد امشب — چنین گر زهر خونهای آن میخواره میجوشم

بکوشش گشت قدر هر کسی در پیش یار افزون — من بیکس زبون تر میشوم هر چند میکوشم

بسعی بخت و رنج دل چه کام دل شود حاصل — که بخت خفته در خوابست و من حیران و مدهوشم

چو بگشاید قبا با دیگران یکدم دم آیینه — هم از دل لطف آهوش نسازد دود آغوشم

زهی صحبت فغانی خواب کردم با خیالست این
که سرو سرفرازی مینهد سر بر سر دوشم

رفتم ز کوی تو چو مقامی نداشتم — دل برگرفتم از تو چو کامی نداشتم

یکبار از دوای تو برداشتم امید — چون از تو التفات تمامی نداشتم

بر دل کدام روز که از همدمان تو — دردی ز ناخوشی پیامی نداشتم

روزی بکوی تو بگذشتم که در کمین — آه کسی بگوشه بامی نداشتم

فریاد از آن زمان که رسیدی تو سرگران — در هیچ دمی مجال سلامی نداشتم

به بوی صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم — نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

گذشت از باغ رفت آن شاخ گل با آه پیراهن — منش همچون نسیم از پی بوی پیرهن رفتم

دلم بنشست جایی بر سر خاک آستان او — چو آتش خیمه چندانکه در هر انجمن رفتم

تو ای گل بعد ازین با هر که میخواهد دلت بنشین — که من چون لاله با داغ جدایی زین چمن رفتم

دلی می باید و صبری که آرد تاب دوریش
فغانی گر دلی داری تو باش اینجا که من رفتم

پروانه که رنجد از درد و داغ مردم — باید که بر نگردد گرد چراغ مردم

گل در کنار رنجد بوی مراد آری — بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد — از دور چند بینی در ایاغ مردم

چندانکه بر نبندد سودای من ز زلفت — نگرفت یک سر مو جا در دماغ مردم

غیرت مبر فغانی از عشرت حریفان
برهم مشو ازین کنج فراغ مردم

دل گشت خون و داد بگریه سرای چشم — چشمم ملال دل شد و دل شد بلای چشم

از چشم خویشتن همه پیچان آمدم بیا — چشمم ز سر برون کن و بنشین بجای چشم

دیوانه گشت و باز نیامد بدست من — تا شد دل رمیده من آشنای چشم

بزاری چون فغانی می‌برم دست دعا بر بر
که چیزی در بهار ناروای خود نمی‌بینم

دلم پیمانهٔ خون جام لاله گون چه کنم — شراب در کف و سوزی بود درون چه کنم

به آتش دگری چهره می‌بری از دل — بهر نیاز هوس خونش فزون چه کنم

توانم آنکه ترا مهربان خود سازم — دلی بکجروی بخت واژگون چه کنم

دلم بگونهٔ دیوانگی قرار گرفت — دگر ز فیض پریت آتش فسون چه کنم

خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر — نگشت شمع جمال تو رهنمون چه کنم

مرا که گوش پر آواز مرغ ناله برست — نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم

مگو که ناله مکن ای فغانی از غم یار
زیاده میشود آتش درون چه کنم

بی تو شبهای که چراغ طرب افروخته‌ام — یاد از شمع رخت کرده آهم سوخته‌ام

چاک خواهد شدن آخر دل شب همو آسا — ز همه قطرهٔ خون گرم نمک اندوخته‌ام

نتوان نفسی بود دم از غم عشق — چه توان کرد چنین چون خود تو آموخته‌ام

نه زخوارست دمی گر شام وصل — بی رخ خوب تو از عمر نظر دوخته‌ام

در شب هجر مکش آه فغانی بسرم — که من دلشده از آتش خود سوخته‌ام

[illegible] فرمان قلم الله عفو رقم بنوشتند   دیده روشن ز سواد [illegible] خطم

بجان قبولم [illegible] بودم یارم

[illegible] بیتی [illegible] سخنور

چشم [illegible] بیدارم   حنا از خشم [illegible] نه بیدارم

تو در حقه [illegible]   نگردانی ز خود چشم شراب بیدارم

بانو [illegible] من و خوابگه [illegible]   دگر بهر چه بستی چشم خواب بیدارم

فلک [illegible] سعادت من مجنون   چنان کز زهر بند آتشم عذاب بیدارم

بغم [illegible] بند آتشم   چو باد [illegible] بیدارم

ز [illegible]   به [illegible] بیدارم

زبان زبان ز حجابت بدر آتشم [illegible]   [illegible] بر شبان کرا [illegible] بیدارم

بیاوردی بحویت عذاب آتشم [illegible]   [illegible] بیدارم

گذشته ام از [illegible]

[illegible] بحکم [illegible] بیدارم

خوش آن که [illegible] باشم   [illegible] زنم و در طواف کوی تو باشم

حدیث عشق [illegible] کوی [illegible]   ز بس که گم شده از خود بجستجوی تو باشم

همچون سواد دیده را در فراق تو   خاک سیه نشست بجای سرای چشم

تا چشم باز کرد فغانی بروی تو

بیمار [illegible] فدای چشم

گر از وصالت ای گل رعنا نمیرسم   [illegible] که من اینجا نمیرسم

خوار [illegible] گل   گردم [illegible] نمیرسم

بی تابیم گشت [illegible] شد   جان داده ام [illegible] مسیحا نمیرسم

با هر که دم زدم جلوه [illegible]   هرگز بمطلب من شیدا نمیرسم

صد شکر از [illegible]   هرگز [illegible] تمنا نمیرسم

[illegible]   در [illegible] نمیرسم

همچون فغانم [illegible]

در باب [illegible]

دیده را از رشک [illegible] ساخته ام   [illegible] ساخته ام

امید از وصل تو تا غنچه مقصود شکفت   گل الفت که بدواغ غمت ساخته ام

تا خط [illegible] ورق لاله زد از مشک رقم   جان [illegible] غمت ساخته ام

ز رخ چشم [illegible] دل مجروح را   بر سر [illegible] غمت ساخته ام

بکام دل ز حریفی شب [illegible] بسر [illegible] افتادم — نشاید [illegible] در آتش افتادم

[illegible] که [illegible] جامی — [illegible] آتش [illegible] افتادم

ولی بیا بیا [illegible] ندارد تاب این جلاب — گرفتم آمدن [illegible] افتادم

بهر [illegible] شود [illegible] ما — که من چو [illegible] افتادم

[illegible] — من وحشی کجا در ره [illegible] آتش [illegible] افتادم

خرابم در [illegible] — همه شب [illegible] افتادم

قضا این شد که میرفتم ز بزم آن غنچه خندان

نمیدانم چه شد آخر نشستم با تو خوش افتادم

سر دم از تیغ آن شوخ ستمکار کنم — صورت حال بجانان آرم و اظهار کنم

گر نه خون جگرم میشود از دیده روان — زهر دامن که [illegible] کنم

[illegible] نو صد چاک شود — گر [illegible] کنم

تا کی از شدت [illegible] چاره خویش — سر [illegible] چاره کنم

[illegible] — آه از [illegible] چاره کنم

من که [illegible] گر کشی [illegible] — که [illegible] دل و [illegible] چاره کنم

خون شود همچو [illegible] — باده از [illegible] خونخواره کنم

سزای دیدن من نیست آنچه دیدن روی تست
همین بس است که در آرزوی روی تو باشم

شراب چهره دو تا کرده چون رخ گل بشکفد
سپند آتش غیرت ز رشک بوی تو باشم

دمی ز غنچه سیراب بسته‌ای لب تا
چو گل شکفته و خندان ز گفتگوی تو باشم

چو کاکل تو بر آشفتم از شوق روی تو
ز فکر … تو هم موی تو باشم

سحرگهی که کنی نازه … چو جای
نشسته منتظر فرصت و با هوی تو باشم

کسی که ناز کشد خوبی ناز کش است فغانی
غلام ناز تو گردم اسیر خوی تو باشم

به هر سو از پهلوی رقیبان جا نمی کردم
من دیوانه آنجا این همه غوغا نمی کردم

ز مستی بی‌تحمل ز بیباکی نمی‌گفتم
… خویشتن صد درد دل پیدا نمی کردم

شدم دیوانه در رشک رقیبان کاش … بر
… او خود را رسوا نمی کردم

ز صلح خشم‌آلود … با … بود به
بلای … مجنون … صحرا نمی کردم

نهانی در … بودن … آورده در چشم
به هر … شمع … تماشا نمی کردم

… سودای عشق … چه خوش بود
که … در … ما نمی کردم

فغانی … شمع روی او بودم
… پروا نمی کردم

شب آه و ناله از دل غمناک میزدم | برق غم بخرمن افلاک میزدم

از درد بلبلان خزان دیده در چمن | خوناب دیده بر ورق تاک میزدم

در آرزوی جلوه گلهای آتشین | از سوز سینه شعله بخاشاک میزدم

میزد رقم بخون رزان بوی صبح و من | بر اشک سرخ ورد بخون چاک میزدم

دستم اگر ز دامن وصل تو میگرفت | آتش بجیب هستی خود پاک میزدم

بر روی بخت خفته بدفع خمار غم | از جام باده آب طربناک میزدم

هر نامه سیاه فغانی بسوز دل
خوناب دیده در جگر چاک میزدم

چنین که در نظر صورتی بروی تو دارم | بهر طرف که کنم سجده رو بروی تو دارم

ز خوبی دگران چه جو من حیران | نظر بصورت ایشان و دل بسوی تو دارم

درون سوخته دارم که گرم چهره شمعی | نشان نهانست که از داغ آرزوی تو دارم

کسان بزم طرب در ترنم و من محزون | گرفته گوشه کنجی و با خیالش گفتگوی تو دارم

صبا ز بزم تو پیرهن گلی که بسوی من آرد | درون پیرهنش صد گلی ببوی تو دارم

ز گرد هستی بیهوده شسته آینه دل | چو رشته دیده خود رو بخاک کوی تو دارم

نشسته اند حریفان ببزم بخت من از غم | که فزون ساغر

بی تو دامان گل که تنگ است و درون شد دلکشم / چند با نسرین و غنچه رعنا کشم

بی گل روی تو در خلوت سرای چشم و دل / گوش بنما بدگر برداران زیبا کشم

می‌کشم هر دم که در دشت از غبار [illegible] / گر دهد دستم روان در دیده بینا کشم

مانده‌ام در وادی حسرت [illegible] / آنقدر فرصت نمی‌یابم که خار از پا کشم

چند دور از چشمه نوش تو در درد فراق / سر بهم در آب شور دیده دریا کشم

تنگ شد بر من فضای شهر از آن مشکین غزال / رخت بخت بعد از این در دامن صحرا کشم

چون فغانی از دل سوزان و چشم اشکبار

شعله و دریا برآرم تا دمار از خار کشم

هر سخن کز وصف آن لبهای میگون بشنوم / گوش دارم تا هم از لعل تو مضمون بشنوم

کس نمی‌خواهم که از وصف تو گوید با کسی / گرچه بهر سوز دم خواهم که افزون بشنوم

تاب دیدارت ندارم طاقت گفتار هم / از درون کو یک سخن تا من ز بیرون بشنوم

می ز خون و نغمه لعلت نهانی در گوش جان / گفته باشم از زبان دیگران چون بشنوم

چاره بیهوشی ما هیچ نیست در دست طبیب / کی شفا یابم اگر صد درس قانون بشنوم

خوش نوازد از نوای عشرتم در گوش جان / تا در [illegible] بخت محزون بشنوم

لیک از عشق تو گر یاد فغانی شد بلند / زود باشد کز صدا [illegible] بشنوم

دانم که نیست لایق تو زاد خیال خام — این آرزو زیاده شد از جوشش چون کنم

دل گوید این حدیث ز اسرار عشقبازیست — خود را ز گفتگوی تو خاموشش چون کنم

دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن — نصیحت اگر ز سخن گوشش چون کنم

روز از غمت زیاده جدم محنت خمار — شب بزم چون بهشت فراموشش چون کنم

صد درد سر ز خواب عدم داده ام هنوز — سوزم که با تو دولت در آغوشش چون کنم

تا سر بلند فغانی در آن حریف
کاکل نمیکشد ز سر دوشش چون کنم

من بیخود از سبوی می خود دور مانده ام — از سر شراب رفته و مخمور مانده ام

هر سو نظر چه بیست در این بزم چون بهشت — تنها نه در شراب و ز حور مانده ام

هم تاب رفته از دل و هم آب از نظر — دور از چراغ میکده بی نور مانده ام

خلقی به تنگ از من و من از حجاب خویش — شرمنده در میانه جمهور مانده ام

نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر — یک یک ز دست رفته و مهجور مانده ام

چشمم به روی شاهد و دل با بتی حجاب — موقوف یک اشارت منظور مانده ام

در هیچ خرقه نیست ز من بالاتری — اینهم خباثتیست که مستور مانده ام

صد مرده زنده کرد فغانی طبیب شهر — من از دعای کیست که رنجور مانده ام

شب شرابم از نبیت رد بهمن فروبس
که گوش دل چو غنچه بهار به بوی تو دارم

ما سر به آب خنجر قصاب شسته‌ایم
دست از زر و زاد و خویش اهل و باب شسته‌ایم

پهلو نهاده بر دم شمشیر آبدار
وز دل غبار بستر سنجاب شسته‌ایم

شبها برای خاک در پاک دامنی
تن را به آب دیده بی‌خواب شسته‌ایم

لطفا نخود انه ما کرده او را
دفتر به آب دیده از این باب شسته‌ایم

کشتی شکسته در ره طوفان بهر کنار
دست تهی ز جمله اسباب شسته‌ایم

انگشت خاک را به لب تشنه سوده‌ایم
دست و دهان ز نقل و می ناب شسته‌ایم

تخم هوای خویش در آتش فکنده‌ایم
کتان خویش را ز شب مهتاب شسته‌ایم

ترسم که آفتی رسد این تیره دلی را
گر زنگ سجده در دل محراب شسته‌ایم

از یاد برده‌ایم غنائی غم جهان
زنگار دل ز صحبت احباب شسته‌ایم

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم
از دست این شراب دگر نوش چون کنم

لب مشکری که زهد و خرد مست می‌شوی
ساغر تو میدهی من مدهوش چون کنم

گو شیدا آه میکشی و جامه میدری یا
با این تهی قدحان فنا نوش چون کنم

هر زمان تنگی جفائی بر سفالم می خورد / کوه کوه درد ازین طاق زبرجد می برم

هیچکس آگه نشد از آتش پنهان من / میبرم زین خاکدان و این داغ با خود می برم

محو یاد شبنمم در سایهٔ آن آفتاب / کز فروغ صبح تبسم فیض محفل می برم

گرچه بی تو در دمی بینم ز زخم تیغ عشق / از علاجش هر زمان درد مجدد می برم

من که می خواهم که با معشوق مجلس می خورم / سیم و زر سهل است اگر سر نیز باید می برم

آب حیوان در دهان می آیدم از عین لطف / هر زمان چون نام آن سرو سهی قد می برم

از برای آنکه همت با غزالی بسته ام
چون فغانی صد ستم از دست هر دد می برم

لب رنگی شسته دارد لطافت روی چون گل هم / بخون دردمندان تا داده زلف و کاکل هم

درون آزردم کز خانه مستی روم بیرون / ندارم لیک حالت بیش ازین تاب تحمل هم

تأمل تا بکی تدبیر تا چند ای نکو خواهان / گذشته کار رسوایی من ز تدبیر و تأمل هم

مرا خود می کشد در ناز و خشم آن غمزه جادو / بران از ناز افزون تا بکی تیغ تغافل هم

بیاد قامت و زلفت روم در بوستان چه سود / که تنگم در دیدن شاخ ارغوان و جعد سنبل هم

فغانی بیش ازین افغان مکن در گلستان پیش
دمی از ناله کردن می شود خاموش بلبل هم

تا بکی در کنج خلوت گرد بیجا صبح خوریم ‌ ‌ ‌ ‌ خیز تا این سجده‌ها در سایهٔ سروی بریم

صحبت زاهد خوش است اما کلامش دلکش است ‌ ‌ ‌ ‌ چند در یک خانه بنشینیم و در هم بنگریم

ذره بر افلاک رفت و ما بخاک افتاده زار ‌ ‌ ‌ ‌ با چنین مهر و وفا از ذره ناقص‌تریم

عارفی باید که سر عشق دریابد تمام ‌ ‌ ‌ ‌ فهم ما دور است از معنی که زین ره ابتریم

درد دل انیست کانساعت که محرم‌تر شدیم ‌ ‌ ‌ ‌ تا که گردیم بیداریم بیرون تریم

در حقیقت رند و زاهد هر دو نزدیک هم اند ‌ ‌ ‌ ‌ مشکل است اینجا تفاوت بلکه از یک جوهریم

مجلس عشق است کوته کن فغانی درد دل

این حرارت جای دیگر بر که ما خود اخگریم

ما باده را بنغمهٔ ناهید خورده‌ایم ‌ ‌ ‌ ‌ آب از کنار چشمهٔ خورشید خورده‌ایم

شاهانه مجلسی طلب و ساقی که ما ‌ ‌ ‌ ‌ می از سر انجا بجمشید خورده‌ایم

در مجلس حبیب ز دست مسیح و خضر ‌ ‌ ‌ ‌ آب بقا و نعمت جاوید خورده‌ایم

مستیم از آن شراب که با محرمان باغ ‌ ‌ ‌ ‌ در سایهٔ درخت گل و بید خورده‌ایم

دل بسته‌ایم همچو فغانی بلطف یار

از شاخ عمر میوهٔ نومید خورده‌ایم

گرچه طور رندی و بدنامی از حد می‌بریم ‌ ‌ ‌ ‌ کافرم گر شمه‌ای از طور خود بر می‌بریم

[illegible] — و دستان و رخت [illegible] بگذاشتیم

[illegible] — [illegible]

کار ما [illegible] — [illegible]

[illegible] — این [illegible]

آخر [illegible] — [illegible] بنشستیم

[illegible] — [illegible] بنشستیم

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

ما رند و خراباتی و معشوق پرستیم
بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم

صد خار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست
هر روز که بی ساقی گلچهره نشستیم

هر چند که بر ما در نیستی افزود
در دایرهٔ عشق همانیم که هستیم

باید به ره سیل بلا خانه گرفتن
اول چو در دین برو توبه ببستیم

یک سیر فنا چارهٔ دیوانگی ماست
شمشیر بیارید که زنجیر شکستیم

با غصه همراهی چشم و دلش بد بنشستیم
[illegible] دل دست بدستیم

امروز نشد دام ره آن طرهٔ فغانی
دیوانهٔ آن سلسله از روز الستیم

جهان در مجلس بی غنوه ساقی کند مستم
که بیخود کردم و رفتم [illegible] جام از دستم

برآرم سر به آزادی کنون گر ساغر سو قست
کشیدم جرعهٔ دردی و از قید خودی رستم

شبی در خواب می دیدم که آن زلف پریشان را
ز دستت باز بگرفتم بیا از دست بازی هم

نیایم ذره بی پرتو مهر تو از هستی
ز عشقت نیستم خالی زمانی هر کجا هستم

ز شادی باز کردم چون فغانی دیده را وانگه
نظر بر صورت محراب ابروی تو بنشستم

تو دشمن شدی یکباره زاری که داشتم
یارب کجا شد آن همه یاری که داشتم

مجو ای دل بخور از بهر ترتیب دماغ من — مگر آگه نه‌ای شبهای هجر از درد و داغ من

دلم ز داغ هجران آن سیه بنماید و گلشن — که هرگز زین سوی بستان نخواهد بود زاغ من

بداغ بیکسی زانسان گرفتارم که گر سوزم — نگردد هیچکه پروانه هم گرد چراغ من

که چون دیدار زین گشته بی درد ادای هجران — مگر زاغ آنهم هوای استخوان گیرد سراغ من

شوم مجنون فغانی زهره‌ام از بیم هجران آب
که زهر کامرانی گردد دوران در ایاغ من

بت رسید قدح ساقیا شراب رسان — اگر حریف منی آب را بآب رسان

بجام جم دو آب خضر ای ساقی — که جرعه بمن تشنه خراب رسان

چه حاجت است بشمع و چراغ چون مه نیست — برون خرام و صراحی بماهتاب رسان

چو ذره از سر این خاکدان هان برخیز — کلاه گوشهٔ عزت بآفتاب رسان

ثواب کعبه ببخشند بی مشقت راه — بیا و دست در این حلقهٔ رکاب رسان

ثبات دامن از لطف قطره‌های عرق — شکست و ریخت بکار گل و گلاب رسان

جناب پیر مغان قبلهٔ قبول دعاست
رخ نیاز فغانی بدین جناب رسان

شکفت لاله تو هم عطر در شراب افشان — بجام ریز می لعل و گل در آب فشان

[illegible] منزل [illegible] [illegible] — که [illegible] [illegible] نمی‌یابم

[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] نمی‌یابم

[illegible] [illegible] — [illegible] عشق [illegible] نمی‌یابم

[illegible] [illegible] — که از مجنون [illegible] نمی‌یابم

[illegible] [illegible] — [illegible] محفل نمی‌یابم

[illegible] [illegible]
[illegible] وصل القلب نمی‌یابم

[illegible] [illegible] شدن — گرد [illegible] خواهند شدن

[illegible] [illegible] — [illegible] خواهند شدن

[illegible] [illegible] — [illegible] خواهند شدن

[illegible] [illegible] — [illegible] خواهند شدن

[illegible] [illegible] — [illegible] خواهند شدن

[illegible] [illegible] — [illegible] خواهند شدن

[illegible] [illegible]
چند [illegible] خواهند شدن

در جنب وصال ترا روز و شب یکیست | در روزگار هجر سیه کام من همان

از قطره الست چشیده و ز چشمه آب خضر | از باده مراد تهی جام من همان

هر خوبرو چو شیوه نشد با حریف خویش | بد مستی ضعیف ز یاران من همان

همسایه را ز پهلوی من خانه شد خراب | فریاد چند بر طرف بام من همان

گردم به برد و دست چو پروانه گرد شمع | واصل نشوم گر بود آرام من همان

من خود ز انفعال روم بر زمین فرو | خندان لبش به طعنه و دشنام من همان

مردم ز صید خود همه در سایه همای | خالی لب از راه پری دام من همان

بردم گمان که خویش فغانی ز ننگ رقیب
بر هر زبان رود به بدی نام من همان

ساقی در آتشم نظری باد در ایاغ کن | یعنی بیار مرهم و درمان داغ کن

کشتی روانه ساز که باد مراد خاست | اختر دلیل شد طلب شب چراغ کن

مردم در انتظار همای نشد شکار | ای باز چرخ دستخوش آن پر زاغ کن

اکنون که خاست نغمه بلبل ز شاخ گل | در جام لاله گون می چون پر زاغ کن

آن گوهر نفیس که از دیده غایب است | شاید که در کنار تو آید سراغ کن

در بزم عیش نیست فغانی دگر قرار | بی روی یار روی به کنج فراغ کن

نسیم کو ورق گل بر اهل مجلس ریز	تو گرد دامن خود در بن خزان افشان

ببزم وصل چو خورشید روشن کنی چراغ صبوح	بخند چون گل و دامن بر آفتاب افشان

ترا که دولت بیدار داد جام مراد	بنوش جرعه بر آلودگان خواب افشان

لبای غالیه و مشک تر بر آتش ریز	بخواه ساغر و برگ گل گلاب افشان

دمی ز مثنوی و طرز دو بر استخوانها ریز	سخن بگوی و نمک بر دل کباب افشان

مکدرست فغانی سفینهٔ دل تو
بمی غبار کدورت ازین کتاب افشان

شنو صد شب هجران برم از داغ دلم روشن	که داغ دل بود آیینهٔ گیتی نمای من

رودم از دست چون مجنون بهم رود بیابانها	اگر نه غیرت عشق تو بردم گیرد دم دامن

چراغ شمع کو در بزم جمع یار روشن باش	من تنها نشین را خانه از مهتاب شد روشن

هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه	من دیوانه را یکسان نماید گلشن و گلخن

نهانی گر نه شوق آتشینم پرورش گیرد	برآرد آتش آخر چون درخت وادی ایمن

فغانی از کجی و جرعهٔ وصلت همینش بس
که در هجرت خورد خونابه تا جانش بود در تن

نخل تو سرکش و دل خود کام من همان	ناز تو همچنان طمع خام من همان

هر لحظه بیش سوزم از آن حسن دلفروز — کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین

او در پی شکار و جهانی فتاده مست — مردان به تیر زخم صید افگنی چنین

از بوستان دهر نچیدم گل مراد — بس بی‌نوا برون شدم از گلشنی چنین

عاشق ز خاک بر سر آتش مرد و زنده شد — تو بیق ندانست نکته بر آبی چنین

خاکم بسبزه شد ز غم خال سبز تو — یکدانه روز هم نشد از خرمنی چنین

در عاشقی هنوز فغانی سری برآر
عمری ز بی‌شباب درین مردنی چنین

ما با کس تو در پی بد گفتن این چنین — تا کی خطای ما بپذیرفتن این چنین

صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفتنت — جا کرده کی نگین به سفتن اینچنین

تا چند صلح و جنگ چه داری بجان ما — خندیدن آنچنان و بر آشفتن این چنین

مگذار در دلم گره ای گل چو آمدی — از چیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین

گاهی غبار از دل ما کم کن ای سپهر — کاین خانه شد خراب ز ناروفتن اینچنین

بسیار هم منال فغانی چه کافریست
باری چنین کشیدن و بنهفتن اینچنین

سینه شیار زدم از هجر تو یا از دود آه است این — نمیدانم که بخت تیره و روز سیاه است این

رخ برفروز از می و گلگشت باغ کن	هر دل که سوز عشق در و نیست داغ کن

از جام لاله مستم و از بوی گل خراب	باور نمیکنی سخنم گشت باغ کن

ای آنکه منع می کنی از سبوی ما	بشتاب پیاله و علاج دماغ کن

دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه	جامی بنوش و چهره چو نور چراغ کن

تا در چمن گلیست شفائی مرو برون
گل چون نماند روی بکنج فراغ کن

به من چند بار از چه خندان نمیتوان بودن	دمی بهم برآ و دربندان نمیتوان بودن

برو ای بلبلی گر شگفته گل میکند گاهی	چه باشد با لب دیوار خندان نمیتوان بودن

ز محبوبان سیم اندام خوش آید زبان بازی	وگرنه خود بد سخنی چو سندان نمیتوان بودن

پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم	عجب با چنین مشکل پسندان نمیتوان بودن

چه جای زهر قتل و نوش کز زهر عنابش	هوای راه داد این با لاله بلندان نمیتوان بودن

شعرای از سخن بخشی بلقب تیغ خوش سندم	نه در فیض جز لب آب دندان نمیتوان بودن

مصاحب جسمی بلند فغانی از ربیا و مجلس
برون در طفیل شیخ بندان نمیتوان بودن

ای آفتیست و در نظرم پری چنین	میرم بدست ساقی سیمین تنی چنین

تو یاری ای که ت داری بگرد کوچه خویش
دعایی در حق کار من آلوده دامن کن

بشام غم مبدل گشت روز کوته عمرم
فغانی گر نمیدانی نگاهی سوی روزن کن

اگر یاد آرمش یکدم که از دل غم برد بیرون
غمی آید که بازم بیخود از عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوارتر دلسوزی همدم
چه باشد گر ز بالین من این ماتم برد بیرون

خراش سینه افزون میکند ناز طبیبانم
خوشا بیهوشیی کز دل غم مرهم برد بیرون

هم از لطفش آخر به یادی شوم خرسند
کسی جان از بلای عشقبازی کم برد بیرون

چنان بی صبرم از تشویش که گر تیغم زند بر سر
نخواهد گر ز من بخشش یکدم برد بیرون

چنین قهری که دارد از فغانی آن ستم پیشه
عجب گر مجلس دیگر دل خرم برد بیرون

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان
بلبل ز ناله ماند و دم سرد من همان

رنگ از گل چمن شد و برگ از درخت ریخت
وین داغ کهنه بر دل پر درد من همان

گشتم غبار و رفتم ازین خاکدان برون
باشد براه او اثر گرد من همان

نتوان بصد چراغ دلی در زمانه یافت
در اوج دلبری مه شبگرد من همان

نقش مراد خویش فغانی نیافتم
ماندست با فلک لعب نرد من همان

چو برق از آه دل سوزم چو شمع از سوز جان کاهم | چه آه جانگداز است این چه رنج عمرکاه است این

جنون افزون شود دیوانه را در هر سر ماهی | مرا آیی روزه دار و بیخبر یار چه ماه است این

ز هر سو دشمنان را انس خود راند محبان را | کسی از وی نجی بر چه رسیم بیش از این چه راه است این

بجرم عشق خود راند از کوی خود آشنا چون بانم

چه ظلم است این فغانی وه چه ظالم پادشاه است این

رحمت شکوفه دلم گریه برای او همان | غنچه شکفت و در دلم خار جفای او همان

هر طرف چمن گلی خاست نوای بلبل | در دل خاکسار ما تخم وفای او همان

دل چو کشید و شوق باز نماید از جنون | قطع نظر نبود بتش هست دوای من همان

جان بلب رسیده را آینه گشت تیغ تو | بود بشهر عدم راهنمای من همان

شد ز لطافت حسن تو خوش فغانی ای صنم

هست بطاق ابروت دست دعای من همان

مرا ای همنشین زان طره دلکش مکن کن | چراغ کلبه از داغ من دیوانه روشن کن

دلی دارم مثال آینه ای طوطی قدسی | بیا چون صورت خود بنگر ما و اینجا نشیمن کن

بزن آه سحر ای آن شب چراغ حسن بر کرده | فضای کوی خود بر عاشقان وادی ایمن کن

فکندم خار خاری در دل از نظاره هر گل | من دیوانه را بالای او که گفتا انک گلشن کن

در خرمن خود بهر کی در زدی آتش

نی سوز چه بد بر فغانی سوخت این

لاله رنگ آبرو در گل بگلبن نقش خواهد شدن | بلبلان را دیدن بستان هوس خواهد شدن

ناز بالا کن که بی منت طفل راه تست | اینقدر وجهی که ما را دسترس خواهد شدن

بر نمیدارم دست از دامنت گر خون شود | اینچنین شوقی نه پنداری که بس خواهد شدن

از پی اینهمه بار سرافرازی دارد نخل تو | میوه اش کی روزی دندان کس خواهد شدن

از پی آب حیات آمد فغانی سوی تو

همچنان لب تشنه اما باز پس خواهد شدن

تا کی شود نقاب رخت لباس من | آتش زنید بهر خدا در پلاس من

ای غیرتم کشد که چرا با چنین جمال | شکری نگوید از تو دل ناسپاس من

با آنکه یکزمان ز برابر نمیروی | گردید بی‌نور دیده حق ناشناس من

نظاره رخ تو دید و نه بوی نوا شنید | دیگر برای چیست ندانم حواس من

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان | می آید از پی تو دل بی هراس من

خونابه با کی خورم ای عشق بی زوال | من بیجگر شدم تو نگه دار پاس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق | این باده کم مباد فغانی ز کاس من

بمن هر کس که روزی یار شد آخر رسید از من | که جز درد و بلای عاشقی چیزی ندید از من

بود در هر سر درد مندی داغ حالم | که در عشق و جنون هر بی دلی دردی رسید از من

نگردد رام اگر چون سگ دهم جان در وفاداری | رمیده وحشیی که همچون آهوی وحشی رمید از من

ز بس خواری که امشب دیده ام از خویشتن کردم | بمن هر کس که یاری کرد از آن روزی پرید از من

بزخم من کند هر دیگران شمشیر و می ترسم | که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

بخون دل نهالی در کنار خویش پروردم | چو وقت آمد که از وی یک گل چینم سر کشید از من

بخواری مردم و هرگز نگفت آن غنچه خود رو | که بر و آن بینوا صد حسرت و برگی نچید از من

بجانم چون فغانی دور از طعن بدگویان

اجل کو تا کوتاه این گفت و شنید از من

کردم هوا فرجه گلگون فرس است این | خون میکند و میرود آیا چه کس است این

هر دم بما منتظران گرم مکن رخش | آهسته روای ترک که در دار رس است این

هر صبح که روزان بری از زه بسیران | برخور که هنوز از دل ما یک نفس است این

نالان دل من نغمه داود نوازد | آزاد کنیدش که نه مرغ قفس است این

بر جام مراد دگران چشم چه داری | همت طلب ای دل همه را دسترس است این

هر مرغ گلی دید در این باغ و بهاری | ماتیم و خزان گرد گرانبار پس است این

چه ننگ و نام فغانی درا که در ره عشق

ز گریه سیل به بنیاد ننگ و نام زدن

چه باشد عاشقی خود را بعمدا مبتلا کردن — بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا یاران — چو نتوان درد بی درمان یکی درد دوا کردن

زکار در راه تقوی میفشاندم دامن دعوی — چه دانستم که خواهم روزی اظهار تقوی کردن

اگر صد سال افتم چون گدایان بر سر راهش — همان دشنام خواهد گفت و من خواهم دعا کردن

من و در دیای برگردن در دروازه سرائی — که بیند کس که در عشق تدبیر دوا کردن

بجای قطره گوهر در کنارم ریختی دریغ — اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن

فغانی کمترین یار است در عشق نکورویان

جفا از بیوفایان دیدن و دنباله وفا کردن

هر دم از بزم طرب آن دلنواز آید برون — چون مرا بیند رود تا زود باز آید برون

چون برون آید بقصد کشتنم آن سرو ناز — جان باستقبال از بهر نیاز آید برون

خوش شدم از شک بیداد و شکر لطف همت است — هرچه از چشم بتان عشوه ساز آید برون

بگذراند از سر آن کوی تا بوس مرا — تا بتقریب تماشا سرو ناز آید برون

عمر کوتاهست در راه وادی هجران دراز — جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون

تا کی دل از هوای تو بوی پیرهن | عیش ای کز صبا شنود بوی پیرهن

تنها در آن خلوت عاشق که همچو شمع | میرد گر از صبا شنود بوی پیرهن

بگذر ای بهار چو از کاشت حسن | کی این پیر مبتلا شنود بوی پیرهن

دامن کشان گذشتی دربرجات رستخیز | یوسف کجاست تا شنود بوی پیرهن

پیغام آشنا بدل آشنا رسد | بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن

خوش آن دل و دماغ که از چید روی | از غایت صفا شنود بوی پیرهن

یعنی یار اگر نبود همدم بشیر | مست تو از کجا شنود بوی پیرهن

در وادی فراق فنائی ز عین قرب

از هر گل و گیا شنود بوی پیرهن

بیا بشیر و کنعانیان سلام رسان | ز بزم وصل به بیت الحزن پیام رسان

به آب دیده اختر شماری من یارب | که آفتاب مرا برکنار بام رسان

درین جهان چو شدم زری بجان خویش گذار | ز صد هزار یکی الفلک بکام رسان

نوبت لی پر و بال آمدم بوادی عشق | بحق کعبه که خضری درین مقام رسان

کریم مجلس ما سلسبیل نمی بخشد | قدم برون نه و خود را بکوی جام رسان

ز دست [illegible] بقدح زمزمی که مخمورم | بکشت تشنه ما آب می مدام رسان

[illegible] زدی کموکر [illegible] روز [illegible] بگوید که با عشاق [illegible]

در مجلس خیال ما سیه چشمان فسون

بس این شوخان سحر [illegible] جادو [illegible]

نسیم ای شمع ره رو با گذر در منزل من کن بجانم رحمت کرده نگاهی بر دل من کن

شدم بسمل ز شوق لعل جان بخش تو الله مسیح من ولی در کار جان بسمل من کن

بحق ابروی دلدار من هم شب که یارب بخوان یکشب چراغ محفل من کن

[illegible] عشق از جهان با رسوا شدم خدا را چاره در کار [illegible] من کن

[illegible] نم در رحمت صد کام آتش بیا لطف [illegible] اقبال و محبت مشکل من کن

ز آب دیده چون خاک وجودم گل فروغ عشق آن گل بهره آب و گل من کن

ز [illegible] دل

بیا ای سرو [illegible] من کن

منم [illegible] روشن [illegible] تو یار کو دل [illegible] بر دو عالم [illegible] فراز کو دل

[illegible] شده و قصه کوته بجان کعبه تا [illegible] کو دل

چو [illegible] شام خوناب بجرم وصل یار چه سود [illegible] تار کو

تو کلی من [illegible] بجه رو [illegible] کو

نیک بشنو که لبی درد نهان دارد خبر ناله کان از درون اهل راز آید برون

از دل گرم فغانی میتوان جستن چراغ

تا دمی با قیمت آه جانگداز آید برون

ای چراغ دل مرو در بزم مردم جا مکن گریه چشم من ثبت انجا دمی با او مکن

مردم چشمی که نشو غایت زدیدن ای پری از خیال خود مراد دیوانه و شیدا مکن

روی خود برداشت مردم خطا بر من مپوش گر بدی کردم نبردی زر دمن پیدا مکن

دامن از دستم مکش امروز و از فردا بترس داد مظلومان مشو امروز را فردا مکن

حال دل چون [illegible] بشنو از من خویش را یکبار بی پروا مکن

من یکی کوی ترا مشتاق سراپا بر قفس در میان مردمم زین بیش تر رسوا مکن

عشقبازی فغانی با بلای دل بساز

یا هوای وصل خوبان سهی بالا مکن

ای رخان سبزه زیر آغار ترزینی روی نکن با چنان روی نکو بنیاد بدخوئی مکن

ما ابد می بیج و خون دلست سپر دارم سر مکش ایشان چو گل از ما و خود در دو کن

چون منجوای دلم را که بجا از درد سر و من جای در اظهار دلجوئی مکن

ما ره لنتی دلست از جدای خون کنم جانمن ایزا مکو باری چو بیگوئی مکن

من با امید گلی این قطره میریزم ز چشم | کوری بختم همان خاشاک می آید برون
روز صیدش آهو از چین و کبوتر از حرم | بر امید حلقهٔ فتراک می آید برون
کس نیارد خرقهٔ تقوی درست از بزم عشق | زین چمن بو سبق گریبان چاک می آید برون
جمله خوبان فتنه جویانند با سلطان حسن | کاین چنین عاشق کش و بیباک می آید برون
کشتهٔ تیغ محبت را بجای برگ گل | پارهٔ دل خون چکان از خاک می آید برون
کشتهٔ آن شاه خوبانم که بهر صید دل | سرکش و عاشق کش و بیباک می آید برون

گرچه در آلودگی نقد فغانی صرف شد
چون دلش پاکست از آتش پاک می آید برون

بهار است ای سرشک از دیدهٔ من رو بصحرا کن | برای لاله رویان برگ عشرت چند پیدا کن
قبای نیلگون پوشیده چون سرو چمن آی | نشین و سوسن آزاد را بند قبا وا کن
ز هر جانب بود در جلوه آن شاخ گل ای نرگس | چه در حیرت فرو رفتی زبانی چشم بالا کن
نظر دارند سوی عاشقان چشمان خونریزش | دلا درهای رحمت باز شد چشمی تماشا کن

چو اوراق شکوفه در چمنها باد میتابد
فغانی گفتگوی دلبران ماه سیما کن

اگر نیافت برگ گلی عندلیب تو | ای غنچه شکفته فغان از رقیب ا

[illegible] ... | [illegible] ...

[illegible] ... | ... ابرو کرشمه [illegible]

[illegible] لعلت ... | ... [illegible] زدن و کردن

بهم بر زد [illegible] فغانی

[illegible] زیبا کردن

جهان جاه گرداری هر چه خواهی میتوان کردن | بدین حسن و جوانی پادشاهی میتوان کردن

نگه کج کرده تا کی [illegible] | [illegible] ...

[illegible] ... | [illegible] ...

بدین خط کز بیاض آفتاب آورده بیرون | کرشمه بر سفیدی و سیاهی میتوان کردن

درین محفل که هر کس عذر تو دلخواه ... | کجا دعوی زهد و نیکخواهی میتوان کردن

زمانی تا به دامن صفا آیینه رو ... | بدین روی چو ماه از مه تا به ماهی میتوان کردن

چراغ حسنت از نور الهی ... روشن | گران ... صبح الهی میتوان کردن

فغانی گر غباری در دلت از غم فرود آید

بیک جام لبالب عذرخواهی میتوان کردن

بوی ... [illegible] می‌آید برون | لاله ... آتشناک می‌آید برون

کرده ام از بستی موهوم خود پهلو تهی | تا جدا از خود نشینم یک زمان پهلوی تو

در هوایت بس که شد بر باد جان بیدلان | بوی جان می آید از گل از نسیم کوی تو

زنده میدارم شب هجران بیاد روز وصل | تا برآید صبح و بینم آفتاب روی تو

چون بسر دستم رسد از شاخ گل دامن کشان | میرم و گیرم حیات از سر ز رنگ و بوی تو

نگسلم از جعد مشکین که در شبهای غم | رشته جان مرا وصلیست با هر موی تو

بس که دارد غیرت عشق فغانی روز وصل
بو نشد او دل دهی را از خویشتن دهد سوی تو

چشم من از لطف آن زلف مشکبو | چون نافه تر لبست که خون میچکد ازو

یک قطره خون سوخته خال گلرخیست | هر غنچه شگفته که بینم بطرف جو

خونابه که میکشم از تیغ عشق تو | چون آب زندگی بگلو میرود فرو

خواهم چو گل شکفته دل را ورق ورق | هر یک ورق بدست نگار فرشته خو

تو شاه بیت دفتر حسنی و معنیت | خلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو

هر باریکی که بود نهان در نقاب حسن | خالت نمود از شکن زلف مو بمو

لب بسته فغانی و احباب مستمع
طوطی توئی درین شکرستان سخن بگو

شرم داد ز غمزه و ناز بت بلا ترست | در تندی رقیب و جفای ادیب تو

تو شادمان حسن و من از عشق داغ داغ | آتش قرین من شد و گلشن نصیب تو

محبوب عالمی شده داغ هر حبیب | خود گشت الحراج محبان حبیب تو

شوقم یکی هزار شد از بوی دلکشت | بس داغ آرزو که کند تازه طیب تو

ای کار خلق شهر ز عشقت تمام راست | تا کی شکسته حال بماند غریب تو

می آید از علاج دلت بوی زندگی

دارد دم مسیح فغانی طبیب تو

داری به رقیبان سر یاری عجب از تو | بر زاری ما رحم نداری عجب از تو

می خوردن ناشسته همه را داد به طوفان | تو شیفته خواب و خماری عجب از تو

از تیرت ما هر که بارست و تو دلجو | یکدم به دل بکاری عجب از تو

دانی که غمهات چه غم خورند به خونم | دل بر طرف من بگماری عجب از تو

چون کشته شد دلی باک شکار | آموخته با خون نگاری عجب از تو

چون لب تو شد خشک فغانی مخور اندوه

گریان چه هواخواه بهاری عجب از تو

ای بر سر غمزه پنهان فتنه در ابروی تو | فتنه را در کوچه دارد نرگس جادوی تو

چو غنچه آنکه ز رشک گلت در پیرن دارد
چه غم دارد که من چون مینهم بر خاک پهلو

پی آزار دل هر مو شود بر تن مرا خاری
که میسوزد مرا در خاک گلخن به به پهلو

دلم از خنجر بیداد او پهلو تهی میکرد
کنون در خاک خون دارم بحکم این گنه پهلو

ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را
که بیند هر زمان از سنگ طفلانم سیه پهلو

توی نازک بدن از لاله و گل ساز جای خود
جدا ز آن شاخ گل بس چو خوابگه پهلو

دل صد پاره کندم چون دعائی از گل این باغ
نهادم بر گل محنت سرای خود چو کعبه پهلو

ای باد صبح از پی آن نوردین رو
دنبال آن خجسته غزال زمین رو

از ضعف تن نمیرسم از پی خدا را
ای نازنین سوار عنان کشیده رو

عشاق خسته منتظر یک نظاره اند
دامن کشان چو میگذری آرمیده رو

درد دلی ز عاشق دلخسته گوش کن
از درد مند خویش دعای شنیده رو

مگذر بناز و عشوه تغافل کنان ز ما
بر درد عاشقان پریشان رسیده رو

ما خویش را طفیل خرام تو کرده ایم
خواهی بحجره خانه و خواهی دیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان
راهی پر آفتست تعالی جریده رو

دارم دلی هوای بسی خوبرو درو — یکقطره خون کرم و هزار آرزو درو

آئینه ایست دایرهٔ خط سبز تو — کز غایت صفا نتوان دید رو درو

نقاش حسن شکل میان و دهان تو — پرداخت آنچنان که نگنجید مو درو

دامن زدی بمجمر عود و دلم ز ناز — پیچیده است چون گل نورسته بو درو

بستم در دل از جهت آنکه جای تست — تا غیر رو نیاورد از هیچ سو درو

بر شمع آفتاب زند خنده از طرب — هر دل که تافت پرتو روی نکو درو

بزمی که خفته اند حریفان بخواب خوش

خاموش به فغانی افسانه گو درو

هرگز بسی بار نشد چشم و لب تو — آه ای پسر از این همه شرم و ادب تو

ما خود ز زنخدانت سر انگشت گزیدیم — تا روزی دندان که باشد ز طلب تو

هر دو یک رسم رانی و از هجر زنی تیر — دشوار بود قصهٔ من در طلب تو

زنجیر شود پای و از جای رود کوه — زینها که کشیدم من شبها ز تب تو

این سوز نه از گرمی خوبست فغانی

معلوم نشد که از چیست تب تو

بتی کز غایت خوبی زند با مهر و مه پهلو — بیکجا کی نهد پا عاشقان دل سینه پهلو

چشم گریانم که می‌گردد ز شوقت خون درو　　جا ندارد جز خیال آن لب گلگون درو

آن چه روی مهر افروزیست هر سو جلوه‌گر　　کز لطافت مانده حیران دیدهٔ گردون درو

چیست دانی چشمهٔ میم دهانت در سخن　　نقطهٔ موهوم چندین نکتهٔ موهوم درو

محملی لیلی به صد زینت وفا آراست دل　　لیک از یکی غنچه بستی مجنون درو

حیرتی دارم ز دل با آنکه صد جا داغ اوست　　داغ دیگر از کجا بردم سویدا افزون درو

جا ندارد جان و سر در دل ز بسیاری درد　　هر نفس درد دگر می‌آید از بیرون درو

در دلم با آنکه عمر گشته خود را آنچنان　　دور می‌گیرد که گویا می‌رسد اکنون درو

گلشن کوی تو که جای عیش و بزم خرمیست
ناکامیهاست یعنی با دل محزون درو

خط مشکین چیست گویی عارض گلگون او　　شاه بیت دفتر حسن و وفا مضمون او

سبزه سر چون چون بگرد آن لب میگون دمید　　گوش شو دل دیوانه از افسون او

در حضور غنچه گویی بلبل زبان بسته دار　　چون به آه و ناله بگشاید دل محزون او

سرو با آن زینت و رعنائی و ناز و سرکشی　　کی تواند شد برابر با قد موزون او

در چمن از نالهٔ عشاق میباید شغا　　گو برو مطرب که بی آهنگ شد قانون او

طرز ما و اینست بزم عشق لیلی و لیلی　　شاد از آن یکدم نگردد خاطر مجنون او

نیست یکدم که به ناله و فریادم ازو — تا چه کردم که بدین روز بد افتاده ازو

او که نزدیکتر از جان عزیز است بمن — کی توانم که نیاید نفسی یادم ازو

میشوم محو چو رو میدهدم گریه شوق — آه از این سیل که ویران شده بنیادم ازو

نیست بر مرحمت و لطف کسم هیچ نظر — چشم دارم که رسد خنجر بیدادم ازو

دید بر بزم من و دامن بچراغم زد و رفت — رفت بر باد و بهوا منزل آبادم ازو

در دلم از شکرستان تو شور است مدام — این چه شیرینی و شکل است که فرهادم ازو

داشت بر آتش شوق تو ز بامید برم
داغ داغست فغانی دل ناشادم ازو

منت که باز شد گذری از جبین تو — حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو

از یک اشاره میکشی و زنده میکنی — صد آفرین بغمزه سحر آفرین تو

ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد — از ما رسید غصه خود خوشه چین تو

مپسندش بهر تو گزند که دانی ز راحت غم — شکر خدا که نیست کسی در کمین تو

با هر که دم زدم سخن لعلت زد و دو دو ازو — ای آه شکر لب از نفس آتشین تو

شاهان نهاده گوش لب مهر بر دهان — زین اسم اعظمی که تو داری نگین تو

آهی زدی چنانکه فغانی هلاک شد — فریاد از نی تو و آه حزین تو

شب زتن دارو روز دلا بگذران به غم — گر عاشقی فریفته خواب و خور مشو

در روی گلرخان در دل باز کرده

بنشین با بسته دیده فغانی و تر مشو

عرق چکید ز رویش در آفتاب فرو — چنانکه از ورق گل چکید گلاب فرو

خطت چو سنبل مشکین بروی سحر خیزی — گرفت بر طرفش نور ماهتاب فرو

بر آمدی چو مه چاردهم بگوشه بام — ز انفعال رخت رفت آفتاب فرو

که با نیاز اسیران نیاورد از ناز — بغمزه گوشه ابروی از عتاب فرو

کمال مرتبه شوق داشت پروانه — که تا نسوخت نیامد ز اضطراب فرو

دمی که لذت تیغش بحلق می‌برسد — نمیرود بگلوی من ز غصه آب فرو

فغانی از غم دوران دگر نیارد یاد

که سر ز شوق لبت برده در گلاب فرو

به پندار حیا هر کس که دامان پاک او — گواه دامن پاکست چشم شرمناک او

رقیب تیره پندارد که دارد دستش او در دامن — نمیداند که آن بدمهر می‌خواهد هلاک او

دلم بشکست بگذار ای معلم تا سخن گوید — که بر دارد غباری از دل تقریر پاک او

رسید آن نازک آرا که دامن من آلوده دوش — گر از بهر مست کانسو بگردد از ترس پاک او

زان دو لب صد آرزو دید فنائی را گره

کز تبسم می‌گشائی دل پر خون او

زهی شمع فلک در خرگه از تو | همه ساحر زبانان در چه از تو

اگر اینت نی ای چشمه نوش | شود خضر و مسیحا گمره از تو

گدایان را ز خوان نعمت خویش | تو روزی میدهی سد الله از تو

فروغ مهر رخسار نواز من | رخ اقبال من همچون مه از تو

چه بارها که کردی با حریفان | تو از من غافل و من آگه از تو

زبان بست از سوال بوسه عاشق | که دیگر نشنود حرف نه از تو

سخن دانسته نگوید فغانی

زبان نکته گیران کوته از تو

از مست نازت از دل ما بیخبر مشو | تا آزموده منکر اهل نظر مشو

ساغر ز دست چو دگری بیغمان مبر | در قصد جان عاشق خونین جگر مشو

در کار ما اگر نگهی میکنی بچشم | باری بردی غیر چو نیشتر مشو

سرخوش چو در خرابه احباب آمدی | سنجیدنی وار سخن باید مشو

بازیچه مگوی که در کار عاشقان | کز راه پاک میشوی زین بتر مشو

مخوان در گلشنم پیرامن دلگیر پیش شمع   برای سوختن پروانه را گلخن به

مبادا ناله و آه از دل زارش دعائی کم

درین ویران سرا چون کو علیشی سست گردون

بر صد زخم خورده دویدن چه فاید   بسمل شدم به تیغ کشیدن چه فاید

ما را چو بیکسی و دگر زنن سی میکنی   لب از دریغ و حیف گزیدن چه فاید

دوری مکن اگر سر می داری اهمای   از خلق چون وحشیه رمیدن چه فاید

برخیز مویه گر نه نداری دم مسیح   این صوت جانگداز شنیدن چه فاید

دانسته که چاشنی آب و بی حیت   باز این شراب تلخ چشیدن چه فاید

گیرم که سیر شد قلم از اتحاد ریسمان   از خاک مرده سبزه دمیدن چه فاید

ای باغبان خموش گلستان بهشت   ما را که بوی گل ز رخ چیدن چه فاید

گردن بسته تیغ دغابی سرمکش

افتاده بدام طپیدن چه فاید

من کیستم شکسته دلی هیچکاره   سرگرم جلوه و خراب نظاره

این آتشی که عشق تو افروخت در دلم   فریاد اگر بجز منم افتد شراره

هر پاره زد دلم بجگر گوشه ره دهم   فارغ نشوم زدرد دل خویش چاره

آتش از پیرهن جهد به رخسارش ز آینه | همین باشد صفای عاشقان سینه چاک او
هلاک آن لبم تا کی دهد ساقی می تلخم | نه آب زندگانی می‌رود در جوی تاک او

فغانی بس تمنا دارد آن کعبه پا تا دهد خاکت
که از آب حیات دیگران کم نیست خاک او

فارغم از باغ و از سوسن آزاد او | وز فریب باغبان و جلوه شمشاد او
هر کرا افکند رسوائی به دیوان عشق | هر دم آید صد بلا بر سر مبارکباد او
سر خوشم در بزم طرب شیرین که در خلوتگاه ناز | غم ندارد گر به تلخی جان دهد فرهاد او
دل نخواهد سایه سرو و لب آب روان | کم مباد از سر ما خنجر بیداد او
به زلفت ما را مرشد گشت ضمیر | باد در گوش دل ما حلقه ارشاد او
خانه امید در هر جا که طرح افکند دل | آخر از آتش غمت کنده شد بنیاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی زان چو غنچه
کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

سیاه از دود دل این نو گرفته مرغ من | که چشم گلخنی را سرمه از خاک گلخن به
چراغ و شمع کو در بزم عیش یار روشن‌ها | من تنها لش را خانه از مهتاب روشن به
چو دارم صد شکایت از خار خار داغ او بر دل | گریبانم چو گل هم چاک گشته تا به دامن به

لیلی اگر چشمت ز دنبال محمل نقاب دوخت   دست ظلم هر زمان بر دامن محمل زده

از عشوهٔ لعلت در سحر که هزار افسون فن   از سر افسون با خویشتن فالی عجب مشکل زده

بیرون ازین رنگ صفا کس بود دارد شخصی   حالا به عهد چشم ما نقشی بر آب و گل زده

هر جا که با سرو خرامان سر کشد جولان کنان   دلها نثار آورده جا جان بر دم بسمل زده

شد مطرب مجلس فغانی تا ز اشک آتشین

گویا فغانی جز نی آتشی در آن محفل زده

منم ای سوار گردی به عنان بپروا   به زخم ترکش راست کشای تازیانه

شب ... ی بود مست به دام بهانه جوید   بسوز داغ چراغ ز ترکش بگم خم خانه

... ز بادهٔ محبت   ... باده پرستان نه با ترانه

محبت ... که تو جوان کمین   ... ز سوز غم بستم در میانه

غم ... ابدم به ... بر دل کشید   بجز از غم دل من که فرو دل شد از ترانه

در حرمت ندانم ز چه گشته رعنائی   مگر آنکه داد خواهی زد سر بر آستانه

من زخم خورده جای نگه کشتم ای فغانی

که چو سایه سیل خونی کشند از سرم روانه

جان شهید عشق بجانان سپرده به   هر زنده کو نه کشته دوست است مرده به

بی آفتاب روی تو هر شام تا سحر | داغیست تازه بر دلم از هر ستاره‌ای
در جستجوی آفتم چو دید چرخ موکشان | بر من هزار رشته نهاد از نظاره‌ای
با من رقیب ساده در افتاد بی جهت | چون آبگینه‌ای که در افتد بخاره‌ای
فردا که صحبت غم کرم در میان نهند | گیرد بقدر حوصله هر کس کناره‌ای
بیچاره کیست کار فغانی در غمش | هر کس کند برای دل خویش چاره‌ای

بازم ز جفای دل افگار شکسته | بیداد گلی در جگرم خار شکسته
آه از صف آن مست که می خورده باغیار | ساغر بسر یار وفادار شکسته
در گلشن عیشم نظر انداز بعبرت | تا سوخته بینی در و دیوار شکسته
چون نقش کف گل دل لاله ز دل کشته بتان | جام طرب ما که بگلزار شکسته
دیگر چه ملامت بود از جانب رقیبان | ما را که سر و دست درین کار شکسته
رسوائی و بی شرمی از این چه بگویم | پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته

این مستی از اندازه برونست فغانی
امروز خمار تو مرا بار شکسته

سیلی اگر سنگ جفا بر کاسهٔ غافل زده | تیغ و نشان سنگ ترا بر کاسهٔ عاقل زده
هر جا که با صد زنگ و نوا آورده محمل فرو | مشکلی دل بی راه رو سرها در آن منزل زده

ای شاد عاشقان چو کسی دلربا طلب

با بیت بعض چون فغانی فسرده به

کاکل بتاب رفته ز دام که جسته — دیگر دل کدام پریشان شکسته

زلفش شدست دام بلای جهانیان — گویا که در میان دل ما نشسته

بر گرد از غرور اگر مشکم که حسن — نخل عزیز بهر دل عشق بسته

آسوده‌ام ز افسانه عاشق نواز تو — بنیاد کن مرهم دلهای خسته

هر جا که هستی ز دل ما نیستی برون — یعنی مکن خیال که از ما گسسته

دامن مکش که تا بود این حسن دلفروز — یکدم ز آب دیده عاشق نرسته

از طرف جویبار قبای سبز دامن مرد

گر زانکه دامن از نی گلگون نشسته

باز ای فلک نتیجه انجم نموده — دندان کس برای تنعم نموده

شب جمع کرده بسته برون از کتابه‌ی — صد بار خوشتر از مه و انجم نموده

جان داده‌ام ز غیرت و از غصه مرده‌ام — خندان چو یار قبیله تکلم نموده

بیداد کم نمی‌کند آن کنک تند خو — ای دل اگر هزار تظلم نموده

ما اهل درد جور جفا که بس ناز — مهر و وفا بر اهل تنعم نموده

بی داغ آرزوی تو اصحاب درد را — نام دلنشان ز صفحهٔ هستی سترده به

هر جام می که نوش لبی امتحان نکرد — گر آب زندگی بود آن ناچشیده به

فریاد بلبلی که نشود گرم از گلی — در گوش اهل [illegible] فسرده به

هر دل که جان به دوستی دلبری نداد — نامش میان اهل مروت سترده به

شمعی که آورد سر بازار فیض [illegible] — گر زانکه [illegible] فسرده به

پروانه که [illegible] — گر [illegible] چراغ [illegible] فسرده به

چون زحمت مسیحی از بقای ما شود

[illegible] حیات [illegible] فسرده به

ای دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — از [illegible]

[illegible] — [illegible] سترده به

[illegible] — [illegible] از [illegible] سپهر [illegible]

چون [illegible] — [illegible] سترده به

قطع [illegible] — از [illegible]

از برق نا امیدی آتش بجان فتاده — وز آه نامرادی هستی بباد رفته

در غنچه دل ما رنگ هوسی نمانده — در کار بسته ما بوی گشاد رفته

عشقت و صد ملامت گفتی چه سود مارا — کین بر صلاح مانده وان بر فساد رفته

در عاشقی و مستی گشتیم چنانکه بر من — بر آسمان فرشته بی اعتقاد رفته

روز و شب از غم دل این چشم خونفشانم — اشک از بیاض بیرون نور از سواد رفته

گر هست اگر نه بخشد کام دلت فغانی
غمگین مشو که از وی این اعتقاد رفته

ای منم هر شام چون پروانه جانی سوخته — کرده ترک جان شیرین در هوایی سوخته

راستی پروانه داند جانشینی داغ عشق — کو درین آتش چو من هم دست و پایی سوخته

هر صباحم تازه دردی بر دل از عشق بتست — همچو آن دیوانه کش هر روز جایی سوخته

هست سیدار در دل من داغها خویش را — زانکه هر یک از برای دلربایی سوخته

دل که پر گشت از غم و با لاله رویان خو گرفت — بینمش هر روز از داغ جدایی سوخته

کیست با داغ تمنایت فغانی در جهان
در دیر و دردی اسیری بینوایی سوخته

یار آن سرو سمند ناز در جولان کشید — فتنه را سر کرده و سر فتنه دوران کشید

بردی تمام هوش حریفان به بزم چشم | وه زین شراب تلخ که زین چشم نموده
نور رخ نموده که دهم جان به تاب نظر | من زار میشوم که ترحم نمودن
خورشید من چو روز جهان تاب است | از بس که روی گرم به مردم نموده
آن انجمن کجاست که چون ابر نوبهار | من گریه کرده و تو تبسم نموده

هرجا که از پی تو فغانی کشیده آه

مستانه رفته و ترنم نمودن

خوش آن ساعت که یکبار از خواب ناز برخیزی | نگاهی سوی مشتاقان کنی دزدیده برخیزی
نچیدم از سر اخلاص گلی از گلشن حسنت | دلی پرخار دارم زان همه گلهای ناچیده
ملکی منعم که آشوب دلست و آفت ایمان | لب میگون و چشم خوابناک و زلف شوریده
زبس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل | قدم در گلشن کویت نهم ترسیده ترسیده
چه رنجاند مرا هردم رقیبی بر سر کویش | از این دل نازکی بر دل رقم رنجیده رنجیده
ز دلها راه کویش برسم و بسپارم قدم دیده | روم تا کعبه مقصود چون دیده بر دیده

فغانی گر نه چشمم خطاپوشست که با مردم

بسی دیدم خطا در لطف صرف پوشیده

عمریست کز سر ما سیل مراد رفته | شادی و کامرانی ما را ز یاد رفته

نخل قدت که از چمن جان برآمد — شاخ گل بصورت انسان برآمد

از فرق تا قدم همه جانست آن نهال — گویا ز آب چشمه حیوان برآمد

الحق توی چمن جهان گرچه پیش از این — آوازه جمال ز کنعان برآمد

بر هر زمین که جلوه کنان رفته ناز — آه از نهاد کبک خرامان برآمد

در بزم چون شمع رخت کرده ام نگاه — از دل هزار شعله پنهان برآمد

مست از می شبانه همه مه خواب ناز — با آفتاب دست و گریبان برآمد

جان داده ام که کشته تیر فراق دوست — بی درد ساختی که آسان برآمد

در هر چمن که نغمه نمای سرود عشق

افغان ز بلبلان خوش الحان برآمد

صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده — نیک آمدی بیا که کرامات کرده

غیرت بسر که هر دو گرفتار یکدگریم — ما آه و ناله و تو مناجات کرده

صحبت وفا ندارد و نقد زوال بقا — ساغر طلب چه تکیه بر اوقات کرده

خود را ای دل بساز که طرح لطیفت — از هر جهت که تفرقه در ذات کرده

فریاد اگر نه عشق بوجهی کند قبول — آنها که در جفای تو اثبات کرده

در حسن اگر جمال نه بحث بر یک و بو — رد کش شود که رد به چه مرات کرده

تا صفت خوبان شهرآشوب عشرت پرور شد | گوی برد از اهل نظر جولان در میدان شد

چون بعزم کوی یاری راند سرو آن رخش ناز | در پیش صد عاشق دلخسته سرگردان شد

پرتو از مهر رخش چون ذره گردد آشکار | جوهر جانها که در هستی او پنهان شد

چیست دانی گرد رخسارش عرق از تاب می | قطره شبنم که بر برگ تر غلطان شد

کیست آن سرو خرامان کز طرفی دارد گذار | کز چنان رفتار و قامت دیده‌ها حیران شد

بس که میکرد فغانی دور از آن گل ناله‌ها
خانه چشمش ز سیل اشک ویران شد

رسید از سفر آن ماه و چهره تاب گرفته | چو برگ لاله رخش تاب آفتاب گرفته

عرق روان ز بناگوش چون گل تر یار | چنانکه پیرهنش نکهت گلاب گرفته

ز راه بادیه سرسبز و خرم آمد کوی | که سرو قامت از دست خضر آب گرفته

خوش آنکه یار سفر کرده آمدت بنگر | بنور بند قبا واکرده خواب گرفته

بباده گشته راز پی خرام که بگلشن | فتاده برگ گل و ساغر شراب گرفته

ببین بر نگس عذار و طراوت روشن | چگونه تابش خورشید در نقاب گرفته

دم نظاره آن ماه نو بسی فغانی
فکنده اشک چو گلنار دیده بار گرفته

دگر محرم نباشد دیده و دل در حضور تو	فزون شوم بخون دل سواد ابتر دیدن

چو در دل بگذرانم آرزوی لعل میگونت	لبالب زنم از خوناب حسرت ساغر دیدن

چرا از پهلوی من در بلای دیده افتد دل	همان بهتر که بگشاید دل از آرزوی در دیدن

چو بینم شمع رخسار ترا در دیده دل خواهم	که چون پروانه گردد هر نفس گرد سر دیدن

گره شد غنچه‌ها از اشک گلگون جا بجا مژگان	همینست از نهال آرزوی من بر دیدن

برآید آب رحمت یعالم زان خط مشکین	چو بهر دیدن رویت گشایم دفتر دیدن

ز روی لطف اگر مالی قدم بر چشم مشتاقان
نثار مقدمت سازد فغانی گوهر دیدن

ز در دست بینم و بپوشم نظر از غیرت دیدن	بچشم دل کنم نظاره‌ات بی منت دیدن

برای جلوه خیل خیالت در حریم دل	کنم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیدن

چنان کز دیدن روی تو غیرت دارد از مردم	سزد گر دل کنم پهلو تهی در صحبت دیدن

طفیل دیده گردم تا بدستی چون ترا دیدم	کنم وقف سعادت تا بهم آن دولت دیدن

کنم از آن روی ترا در شوق چشم گریم	همینست از شراب جام وصلت نشئه دیدن

گشایم هر نفس چشم جهان بین بر سر راه دوست	برافروزم چراغی در حریم خلوت دیدن

بهم رای اشک کشتی از مژه بر دل افتم	ز خاک آستانت دور از مردم زحمت دیدن

حالا غنیمت است فغانی کنار گشت

خود را میان عرصه چرا مات کرده

چو در فسانه لب شهد پر شکر بسته — هزار نکته شیرین بیکدگر بسته

فغان که هندوی خال تو از نخل موزون — بخون مردمک دیده ام کمر بسته

بخار بر مژه ام غنچه هاست گره گره — که قطره قطره بخونابه جگر بسته

بدور خط مکس خال از آن لب شیرین — نخاست زانکه دل از بهر شکر بسته

ز شوق جوهر لعل تو قطره های سرشک — در رشته در صدف دیده ام گهر بسته

ز شوق روی تو بر جبر بسته ام در دل — بیا که شهر دلم ملک تست در بسته

نهال قد تو در جلوه نازنین نخلیست — که روزگار به آشوب و فتنه بر بسته

ز سر غنچه لعلش دل باد سحر — بخون نشاند که این نامه است سر بسته

فروغ مهر جهان نو بهر حسینه ال — بهر طرف که نظر میکنیم گذر بسته

ز حسرت تو فغانی بسان آینه خیال

نهاده دیده و بر صورت نظر بسته

زهی رخ دلفروزت چراغ منظر دین — خیال خال تو [illegible] مقیم کشور دین

ندارد مجلس روحانیان صحبت تو — ورا در مصر جان از آن نباتست در دین

چه رنگ و بوست که دیگر ز دیدنش دانم   بخون کیست کزین گونه لاله گون شده

شدم بیک نگه از هوش وه که چون شد حال   بمجلسی که درین تار نکه درون شده

رهم زدی بسخن این چه لفظ شیرینست   که دلفریب‌تر از شکر فسون شده

چنان بگریه من خنده میزنی که مگر   نه ارغوانی ازین چند قطره خون شده

ز غیرتست که فغانی بخود زدی آتش

چه میشود که همه آفت و [illegible] شده

از ما رموز غنچه لعلت نگفته به   این راز سر بمهر ز نرگس نهفته به

لعل لبت که غنچه باغ لطافتست   از نکهت نسیم عنایت شکفته به

این چشم فتنه جو که سرمست خواب ناز   بیدار خوشترست ولی فتنه خفته به

ما خار گلخنیم و توئی لاله در چمن   خاشاک گلخن از چمن لاله رفته به

ملکت بعشوه غمزه خندان بری عمر   این گوهر لطیف بافسون نسفته به

دارد دلی فغانی و صد آتش نهان

غافل مشو ز آه وی ای شوخ گفته به

خال نفته گون بر رخ آتشین منه   بر برگ لاله طره خود این چنین منه

مرغ خرد مقید دام بلا مساز   بر پای عقل سلسله عنبرین منه

اگر جای خیال و منزل ماه رخت نبود   ز آب روی خود خوابم به جوی نور دیده

چرا از تیرگی نالد فغانی چون کند روشن

فروغ شمع رخسارت چراغ خلوت دیده

نه خیال غنچه بندم نه بگل کنم نظاره   که مرا دل فگار و جگر است پاره پاره

من و آفتاب رویت که بجلوه سعد است   شرفست عالمی را ز طلوع این ستاره

بجز آنکه در دل من رقم وداع نگنجد   تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره

نکشم سر از جفایت وگرم به تیغ بری   ز تو هر چه بر سر آید بکشم هزار باره

بجراحت دل من چو نمک زدی حذر کن   که مباد از آتش آن نمکت رسد شراره

تو نگشته باغ گلها ز کرشمه تو ریزان   چه رود بجان مردم چو برون روی سواره

چکنم اگر نسازم بجفای خار هجران   چو ز آب دیده من ندمد گلی چه چاره

همه مرا نا امیدی ز بهار عمر دیدم   که بکام من نگردد فلک ستیزه کاره

ز فسانهٔ فغانی دل کوه رخنه گردد

نفس بهار مستان گذرد ز سنگ خاره

بچشم من ز دگر روز ما فزون شده   ز نظر در آب اشکم ببین که جیحون شد

دگر بدین خیالی که دل گمان دارد   که خالی از غم انجا ز گل پر خون شد

خلقی بجان خویش گرفتار دیده — زان ناز سرکشی که خریدار دیده

سوز و گداز ما مکن ای شمع بر طرف — دیگر زمان که جانب اغیار دیده

تا کی ز خشم و ناز کنی خوار تر مرا — خوارم ازان کنی که مرا سزاوار دیده

گویی بغیرت دگران رحم جان کن — گویا که در میانه مرا خوار دیده

بر میش بذبح سجده کنی از برون در — ای دل ز کعبه سایه دیوار دیده

بسیار پیش من ز خوبان مگو رقیب — آری ترا بدست که بسیار دیده

امروز درستی تو بغمانی فزون ترست
معلوم میشود که رخ یار دیده

ساقی چه سر گران ز من زار گشته — پیمانه بنوش که هشیار گشته

در بحر خواب بردی و طوفان گر بود — اکنون قیامت است که بیدار گشته

ای در مقام جنگ زدی راه آشتی — صحبت مکن که بر دل ما بار گشته

قدر گلاب میشکند عطر دامنت — معلوم می شود که بگلزار گشته

اخلاص این شکسته ندانسته هنوز — عمری اگرچه در دل افکار گشته

من گرچه کهنه گشته ام آزاد سالها — هستم غلام اگر تو خریدار گشته

ای جان رفتنی چه شتابست بگرمان — آخر چه دشمنی که چنین خوار گشته

بر سر چو هر کسش ز ماهی کلاه | آن کاکل عجب ز طرف جبین منه

روز شکار بر شکن هر طرف نیاز | داغ فریب بر دل آهوی چین منه

بیش رقیب جبهه رسمی از مکش عنان | پا از رکاب ناز بتماشا در این منه

دامن کشان بگلشن چمن چه کنی خرام | پای برهنه بر گل و بر یاسمین منه

اهل وفا بخاک درت رو نهاده اند | ای مست ناز تیغ جفا بر زمین منه

طبعش گران مساز فغانی ز شرح غم

بار جهان بخاطر آن نازنین منه

یارب اینست آن سرو بالای من | توبه عشقم دیدت ماه سیمای من

دست من در حلقه فتراک سلطانی رسان | در قبول آن مرا دم قوت پای من

از کف خضری بحلقی تشنه ام آبی رسان | این زمین خشک را یکبار احیای من

جلوه شمع جان خواهد این همه دیوانه وش | از شبستان وصال مجلس آرای من

دیده شب تیره دارم تیره شد زین هجر آن | یارب از در عشقم در یکتای من

شکر این کز مجلس عشق تو رفتم تلخ کام | چون بمیرم بر سر خاکی حلوای من

تا دراو دست نهادی حضور شمع دل

تو فغانی را زبان گرم و گویای من

هر جا که باشی در گذر از سوز دلهای خبر — آهی برآید از جگر تا غافل از ما نگذری

[illegible] که با کوی تو مهر از شرف بندد نو — جانها سپند ره تو یارب چه نیکو اختری

رنگ صفا آمیخته حسن و ملاحت ریخته — ناز و بلا انگیخته در صورت حور و پری

از رفتن بی صبر و سکون تا کی کوی او در درون — عشقت گدا آرد برون گر پادشاه کشوری

خوکن فغانی در قفس بشکن پر و بال هوس

تا کی دو بینی از نفس [illegible] دیگری

چند سینه از هوس داغ تمنی نهد کسی — سر در پی هوس [illegible] نهد کسی

عاقبت [illegible] سوخته — پند [illegible] عشق [illegible] فسون نهد کسی

سوخته [illegible] — گر چه [illegible] انجمن پا [illegible] نهد کسی

مهر [illegible] — [illegible] نهد کسی

[illegible] — هم [illegible] تو [illegible] نهد کسی

[illegible] — وای [illegible] نهد کسی

[illegible] فغانی [illegible]

شاید از این ستم سر مجنون نهد کسی

سرم [illegible] در هوا [illegible] — [illegible]

پرهیز میکنند ولا از تو دوستان | آخر چه دشمنی که چنین خوار گشته

بر آستان عشق فغانی قرار گیر
بنشین بیکمقام که بسیار گشته

نام دلم بردی و جان ناتوانم سوختی | اینچنین بازی کو دیگر که جانم سوختی
از چراغ دیده‌ام روغن کشیدی کای شمع من | آتشی کردی و مغز استخوانم سوختی
صورت حال دلم روشن ترست از آفتاب | یاد خود داری که از مردم نهانم سوختی
مست بودی گفتمت در دیدهٔ من خواب کن | در غضب رفتی و از خنده بس گه گاهم سوختی
از زبانت هر سخن گو با زبان آتش است | یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوختی
تا رسیدم پیش در پروانهٔ فانم رسید | مهلت نادیده هم در آستانم سوختی

نامه شوقت فغانی شعله داغ دلست
قصه کوته کن که از آه و فغانم سوختی

ای لبت از دلبران جسته گوی دلبری | هر گوشه سرگردان تو صد آفتاب خاوری
چون ز رخسارت شکسته گل نهد دست ادب بر دل | یوسف از ذوقت چو گل پیراهن معنی دری
گرم گر صد افسون کنم سوز سخن افزون کنم | وصف جمالت چون کنم گر نکته ای باز گیری
رخسار گلگون ساختی مستانه بیرون تاختی | صد عاشق دل برده آخر یاد از ین بیچاره گری

مست نی ای در دلها تصرف میکنی — زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی

فتنه در نرگس شوخ تو در هر کشوری — آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی

کی شود خالی دلم چون غنچه از سوزت دمی — گر بسازم جامه ای از دست غمت پیراهنی

هیچ گلرا زخم خار از گلشن حسنش نرفت — زین چمن بوی عجب بردن آورد هر چون دامنی

ای که بر کسی صبر و آرام فغانی را که برد

جادوی مردم شکاری آهوی صید افکنی

هر سوی جلوه از گل خندان چه میکنی — خود را بهر کنار خرامان چه میکنی

جای دگر نماند که گیرم عنان تو — رفتم ز کار این همه جولان چه میکنی

نما بعاشق آن لب آلوده شراب — آتش بخلق در زده پنهان چه میکنی

خواب برد چهره بر لب انی خمار — دارد دل نشانه دندان چه میکنی

رنگی نیازموده چه دانی که پیش غیر — با جان عاشقان پریشان چه میکنی

بیداری کسان همه از هر خواب تست — داری دعای خلق نگهبان چه میکنی

چون شد فغانی از هوس آن بدن هلاک

مستانه جا کها بگریبان چه میکنی

دلا زین ترکستان در دهر خود بردم آدمی — چو بار ار بود دل [illegible] راضی مردم آدمی

چه شکرت گویم ای بخت سیه کز بهر آرامم | درین آوارگی باری نشان منزلی دادی
مخور خون دل و بیهوده رنج خود مکن ضایع | چه گل چیدی که عمری از وی گلشنی دادی
مبادا دامنت آلوده از خونابهٔ چشمم | کجا این آشنایی با چو من [illegible] دادی
فغان بر دوش [illegible] [illegible] دیدار دشمن | چگونم گر [illegible] دردی [illegible] دادی

بنشین و از جهان گره غم [illegible] گشایی | تا جان [illegible] دم [illegible] گشایی
[illegible] جان [illegible] | چشمی به روزگار من مبتلا گشایی
از چه گذشت روزی [illegible] | [illegible] گشایی
داری هوای صحبت بیگانه [illegible] | دل [illegible]
[illegible] خوش [illegible] | [illegible] آشنایی
[illegible] | [illegible]

[illegible] غزل

[illegible] ساقی

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بزرگت داشتم جانی بصد شادی چه دانستم / که از چشم بد مردم این بار بر دل خون شود روزی

ببردن هم ندارد دستگاری عاشق مسکین / دلا این نکته است معلوم از مجنون شود روزی

کند قتل محبان در لباس آن ترک بی‌رحم / کزین خونهای پنهان دامنش گلگون شود روزی

بچشم کم مبین ای عیب‌جو اشک نیاز من / که اندک اندک این آب سبک جیحون شود روزی

زبیم یار و تقریب رقیبم مرد ماکان جامع
فغانی این دعا شاید که بر گردم شود روزی

می خورده اضطراب علی چه میکنی / جانی بکش حجاب برای چه میکنی

دانسته‌ام که نسبت همه جنت بر درست / وز عاشقان حجاب برای چه میکنی

الغم ار من خراب‌تر از دیگران شدم / وان کشف ماهتاب برای چه میکنی

جان دگر نمانده ز سوز درد بدست / رخسار در نقاب برای چه میکنی

بازم بگفت تلخ چرا میدهی نمک / در آتشم کباب برای چه میکنی

مابسته‌ایم لب ز حدیث کنار و بوس / بر ما دگر عتاب برای چه میکنی

باری بگو که چیست فغانی مراد تو
خود را چنین خراب برای چه میکنی

از گریه سوختم و تو آبی نمیزنی / در آب و آتشم نگاهی نمیکنی

چو از آمد شد کویش مرا هر گل شکفت | گهی نامرادی پا بدامن بردم از وی
بروی سایه خود یکشبدم ساغری اکنون | چو او با دیگری همکاسه شد خون خوردم از وی
من مجنون کجا و آرزوی میوه باغش | زدن بر سینه سنگ درد دل آزردم از وی

فغانی چون ندارد خاک این در آرزو کاوی

مگر بر روی در دیوار خویش آوردم از وی

تا کی ای غنچه دهن گوش بهر سو کنی | سخنی گو که زبان همه را بند کنی
وقت آن شد که در آیی ز در مهر و وفا | تا کی جور نمایی و جفا چند کنی
چشم دارم که کنی جام و من جرعه دهی | ساغر عیش مرا پر شکر و قند کنی
هوس کشتن من کن که بود جای لطف | گر بدین شیوه مرا خرم و خورسند کنی
از سیاه نکتهای که ای زلف سیه | رشته جان اسیران بخیه پیوند کنی
حیف بر مهمان باشی که در مجلس انس | عیش جاوید ز الطاف خداوند کنی

لذت عمر تمنیست فغانی که مدام

دهن جان تلخی آن لعل شکرخند کنی

نه خوی یار گشت از مهر دیگرگون شود روزی | نه این رنگ از دل پر خون من بیرون شود روزی
به اندک کینه اغیار با من گشته دشمن | معاذالله اگر این رد و منع افزون شود روزی

چه شد گر صحبت یاران چنین رنجیده می‌آیی ز گلزاری که عنبر بوی ما چیده می‌آیی

گلت از غیرت آه کدامین تشنه می‌جوشد که در آب عرق نیکونه بر گردیده می‌آیی

کسی باید که بیند یک نظر شکل پریشوت چنان شاهانه چون تاج و کمر بخشیده می‌آیی

چه افسون است چنین دیوانه وش دار دهیدم که هر جا می‌روی یکدم بنا امید می‌آیی

براهت هر قدم چشم و دلی در خاک و خون مانده تو بی باکانه دامان همه در چیده می‌آیی

نمی‌گویم که رحمی بر فغان و گریه‌ام کن تو گر ناز و جفا بر دیگران خندیده می‌آیی

جگرسوز دلی گفت فغانی بشنود چون تو

نوای بلبل و آواز نی نشنیده می‌آیی

هر که فسانهٔ من مجنون هوس کنی نشنیده از هزار یکی از چه بس کنی

زینسان که گوشت از صفت حسن خود پرست مشکل بود که گوش به گفتار کس کنی

صیدم کن ای سوار رها دانه یابیم از من گذشته چون که نگه باز پس کنی

ای مرغ بوستان چو گشایی بعیش بال باید که یاد تنگ‌دلان قفس کنی

کردی نکو درست فغانی غزلسرای

خود را اگر به مرغ سحر هم‌نفس کنی

بس تازه و تر چمن آرای گیتی نخل امید و شاخ تمنای گیتی

بهر تو در متاع خود آتش زدم و هیچ | رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی
گشت وجود ما نشدی بسر کاسگی | بر کس چو اعتماد کبابی نمیکنی
من از نگاه تو چنین میشوم خراب | ورنه تو در چه دیدی که راهی نمیکنی
در یکدم التفات نوازم مکند رقیب | شکر خدا که اینهمه گاهی نمیکنی
ما را ز پهلوی تو چو دل پاره شیشه | تو شاد ما باین که نگاهی نمیکنی

کس را چه کار با تو فغانی ز نیک و بد
شبها در آن در از چه پناهی نمیکنی

ای حدیث شکر نبات چه شیرین سخنی | که بشیرین گفتار شکر میشکنی
میتوان دید ز لطف بدنت جوهر جان | جان من باد فدای تو چه نازک بدنی
چاک زد پیرهن از رشک قبای تو گل | گر بهی قد که علم بود بگل پیرهنی
جان من بلکه از ذکر لب عاشق نیست | هم تو ای واقف این حال که در جان منی
میشوی یار رقیبان جفاکار مدام | فتنه در انجمن اهل وفا می فگنی
نی کند غصه هجرم چه دهی مژده وصل | این بشارت بکسی ده که بود در بستنی

آه جانسوز فغانی ز دل گرم مکش
دم نگهدار که در جان تو آتش نزنی

ای صبا منع گرفتاری بلبل میکنی / با وجود آنکه میدانی تغافل میکنی

نفی کس لازم نمی آید ز دعوی عاشقی / بلکه اثباتست گر نیکو تأمل میکنی

صبر اگر داری توان چیدن بر از نخل خشک / آتشت گردد ریاحین گر توکل میکنی

چون نجوئی جز خوشی ای عاشقی که در بستان او / ارغوان میچینی و نظاره گل میکنی

در نیابی مدعا خود را اگر یکسر رشته ایست / آنچه با من گاه زلف و گاه کاکل میکنی

گر بدانی ذره چندان نیست دور از آفتاب / ذره بالاتر آ تا کی تنزل میکنی

در جگر الماس داری و نمکوی سخن
زهر می نوشی فغانی و تحمل میکنی

چسان کوهم گذشت سرخوش کجا ای ماه میرفتی / چنان غافل بگفتار رقیب راه میرفتی

عنان کج کرده و خود را بمستی داده یکباره / ز اندوه نهان هر کسی آگاه میرفتی

غرور حسن بیدادی میشد عنان گیرت / خیالی داشتی یاری نه بر دلخواه میرفتی

بر آمد گرد از جانم از آن جولان مستانه / چو بر می تافتی گاهی عنان و گاه میرفتی

چسان از دیده گریان فغانی چون شتابان یوسف
چرا اول به افسون کسان در چاه میرفتی

گران بودی که بختم نیکخواه خویشتن بودی / سرم در پای ترک کج کلاه خویشتن بودی

ز آفتاب روزن و بام که میشوی — شمع چراغ خلوت تنهای کیستی

گل بی وفا ندارد و گلزار این صفا — ای لاله غریب ز صحرای کیستی

در بند عشق تو صد ماه رو اسیر — تو زلف داده تاب به سودای کیستی

رنگت چه رنگ دلکش و بویت چه بوی خوش — ای لاله غریب ز صحرای کیستی

حالا ز غنچه دل ما باز کن گلی — در انتظار وعده فردای کیستی

ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق — از جویبار چشم گهر زای کیستی

شهری پر از پریست فغانی تو در میان
دیوانه گدای و شیدای کیستی

ای غنچه تو در سخن از سر معنوی — خجلت کرشمه بار ز انفاس عیسوی

شیرین چه شرم من لبری کن گلستان — تا جا به مقدمت فگند تاج خسروی

گلهای نو شگفته نو عنف تو در چمن — هر یک سفینه ایست از زرهای معنوی

نقش جمال از قلم [illegible] نیست — این جلوه زد رقم لب کلک مانوی

چشمی و صد کرشمه سر و هزار ناز — ای فتنه زمانه چه مستانه میروی

وصل تو چون بترک علایق میسر است — قطع نظر ز حاصل اسباب دنیوی

نوشند بلای عشق فغانی ز نو گلی — پیرانه سر نهاد غمش روی در نوی

نشسته با شراب و درد و تاب در خم افکندی | نشو نیست از وجود من که در مخمورم افکندی
ز برم خود چو موج از آب و همچون شعله از آتش | به یک جام لبالب جان من بر دوشم افکندی
همانا نیست عقل و دانش خود چند با کردم | ز نقل زعفرانی در گلویم افکندی
هنوزت سبزه از گلبرگ و مشک از لاله پیدا نیست | به زنجیر جنون بی نسخه افسونم افکندی
نه در ملکت خطی نه در چمن مشقی زدی هرگز | هزاران رخنه در هر ملکت موزونم افکندی
دمی در بیستونم کشته سنگ بلا کردی | گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افکندی
نمی گفتم که تا با شیخ و شیبی با تو خواهم بود | دگربار از نظر ای مونس جان چونم افکندی
چه کردی ای قضا آخر که از سر منزل عنقا | چو مور خسته در ویرانه گردونم افکندی

فغانی بس جگر سوز است مضمون رنگینت
بگو چیزی که آتش در دل محزونم افکندی

تویی که هیچ نرفتی گل و شراب کسی | مدام خنده زدی بر دل کباب کسی
تو گر دریچه چو خورشید سر برون کردی | کجا پسند کنی خانه خراب کسی
مرا که خانه پر از دود شب چراغ بود | چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی
ز آب و آینه هم روی خویش نپوشیدی | ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی
نگو که شب به خیالم چه خواب میدیدی | مپرس این که پریشان مباد خواب کسی

نمیگشتی ز ره برگرد چراغ دیگران هرگه
صفای خاطرم از رونق ماه خویشتن بودی

ز خوی بیدل دیوانه در دام بلا افتاد
اگر نه تا قیامت در پناه خویشتن بودی

به وصل دیگرانم دل نیامد تا صبح از خوبان
مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی

نگشتی با جمال تو سیه‌تر آینه دلها
گرش یکره نظر بر خاک راه خویشتن بودی

کجا چشمی به رویش توانستی نظر کردن
اگر خونخواره چون چشم سیاه خویشتن بودی

به جرم عشق اگر بردار کردی دردمندی را
هنوزش صد نظر بر بیگناه خویشتن بودی

از این چابکسواران گر فغانی داشتی بختی
سرش هم در رکاب پادشاه خویشتن بودی

گر بگویم به تو ای مه که چه زیبنده نازی
رخ برافروزی و از عشوه و نازم بگدازی

گر بدانی که چه خوب است خطت بر ورق گل
یک نفس آینه از پیش نظر دور نسازی

کشته و مرده آنم که ز رعنایی و شوخی
نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی

آفتابی و منت ذره خورشید پرستم
اگر از سر کرم ای ز سر بنده‌نوازی

تا کی از آینه همنفسان رنگ زدودن
مانده‌ای در عرق از رشک و تو در خنده نازی

روز کوتاه حیاتم شد از هجر و ز امید
چشم دارم که شب وصل بهم داده درازی

کشته افتاده فغانی ز کمین سیاهش
صید در خون جگر غرقه و تو مشغول به بازی

چنان شد گریه من در فراق لاله رخساری — که چندین چشمه خون سر زد از هر طرف گلزاری

هر آن کس می رسد پرسی که چونی در تماشایم — تو حال دیگران را پرس من در آتشم باری

بقصد وصل تو از یار ما را چون دهی ساغر — چه شد هم میتوان کند از دل آزرده ام خاری

بذوق گلچین تن در ملامت داده ام ورنه — ز هر خار گلستانت چرا میدیدم آزاری

هزاران شمع روشن میتوان در یک نفس کشتن — چراغ مرده را زنده کن گر میکنی کاری

ملولم زین گدای شوخ من تلخی گر گشتست — کرم چیزی نمی بخشی خوشم کن بگفتاری

نه بلبل فغانی رخ بتان از پای سرو و گل
بیا گر همتی داری قدم نه بر سر داری

از او قاصد چنین خشم آمده یارا چه پنداری — ز هر کلمه میدید پیغام غمخوار است پنداری

نگاهی میکنم از دور خوشنودم بجان دادن — مراد از عاشقی این مردن زار است پنداری

چه باک از سوختن آنجا که باشد آتشین روئی — هلاک خویشتن پروانه دشوار است پنداری

چنان از جلوه شاخ گلی افتاده در خونم — که در پایم هزاران نشتر خار است پنداری

شود خون هر زمان آب تا برگ گلی روید — چه بندم دل درین جو ما به گلزار است پنداری

رود در عاشقی هر دم سر آشفته دیگر — شود بسیار از اینها فتنه در کار است پنداری

کشم از دوستان داغی که جور دشمنان سهل است — بلای من همین بیداد اغیار است پنداری

همین بخشیدهٔ خورشید خود را بده قدم ننهاده تر از ناز از طلا کسی

از نماند ز گردم فغانی این هم رفت

که مردم بصد آشوب در رکاب کسی

ای نگارشته هر زمان گلچین باغ دیگری من شده کوه داغ و تو لاله باغ دیگری

سوز تو در دل حزین چون نکنم به نیکوان بر دل خویش چون نهم هر دم داغ دیگری

من بخیال آن پری گم شده ام ز خویشتن وای که او بغیر من کرده سراغ دیگری

یار به دیگری روان من ز پیش لشکران چند توان شدن چنین رو بچراغ دیگری

همچو فغانیم بود کاسه دیده پر ز خون

تا شده عکس مبهم نقش ایاغ دیگری

چه بد گفتم که خونم زین جواب تلخ میریزی شکر داری و در کامم شراب تلخ میریزی

دلی دارم بصد جا داغ و طعن مرد بیاشانی نمیم ملکه نمک بر این کباب تلخ میریزی

به اشک شعر رنجان خنده تا کی ای دارد عناب چرا این تحفهٔ شیرین در آب تلخ میریزی

از آن یوسف شود روزی زلال خضری دیده هر آن خونابه کز نعمه جواب تلخ میریزی

فغانی چون حق خود دارد

چو گل چندی کز ... ی این گلاب تلخ میریزی

رفتی و درد در دل چاکم گذاشتی | یک غمزه زدی و هلاکم گذاشتی
گفتم که شکوه ز تو جانی کنم ولی | سنگم زدی و عربده ناکم گذاشتی
بگذار تا ببوسم و بر رخ کشم دمی | این ناله بر دو دیده پاکم گذاشتی

بود از غمت فغانی بیچاره داغ دار
داغ دگر بسینه چاکم گذاشتی

منم و سر ارادت چو سگی بر آستانی | بجبین ز مهر داغی برخ از وفا نشانی
بهزار جان شیرین بدلست عمر سرمد | نفسی که خوش بر آید بوصال دلستانی
چه چراغ خانه سوزی تو بجلوه ملاحت | که بسوخت برق حسنت دل و دیده جهانی
نه که سبزه بر گل رخ بجمال فتنه بودی | چه بلیه کنون که از نو شده بلای جانی
دل من درین نشیمن نشکفت و ماند محزون | که نگفتم از غم خود سخنی بهمزبانی
سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد | که فلان شده ست مجنون ز محبت فلانی
تو که ناز میفروشی به نیاز دردمندان | نظری بحال ما کن که نمیکنی زیانی
مگر آن کمند مشکین تو گر از گوشه‌های ابرو | همه کار راست کردی به اشارت کمانی
ز ریاض دهر کم جو گل آرزو که هرگز | نشکفت این گلستان بمراد باغبانی
برای حریف صحبت خبری به پیر خلوت | که اسیر شد فغانی بکمند نوجوانی

چو در دار آه مظلومان فغانی هست غیرت را

خبر از خود ندارد خواجه بیدارست بیدار

دلا بی نقد جان راه سر کویش نه پیمائی | که نتوان رفت راه کعبه تا نبود توانائی

مرا جان بر لب و گفتی که می آیم دمی دیگر | چو خواهی آمدن باری چرا این دم نمی آئی

دمی گفتیم با سوسن ز سودای پری رویان | بداغ و درد اگر فارغ شوی ای دل تماشائی

نظر بر روی گل کردن آفرین بادا | که داری این قدر در کار خود ای دیده بینائی

بیا زار غم او نقد هستی را ز دم آتش

رسیدان شوخ و گفتا ای فغانی گرم سودائی

تا نباشد دولت وصل تو چون بیند کسی | چشمه حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی

زرکشان عهد را با کوهکن چون زنده شد | گر بنام آشفته ام در بیستون بیند کسی

کی توانم دید آن آئینه در دست رقیب | دیده خود را بدست غیر چون بیند کسی

چون بگردد از سرم کو کاسه مجنون شکست | گر بدستم بی تو جام لاله گون بیند کسی

دور از آن گل رفتم از پای زحمت اعوان | چند خود را در میان خاک و خون بیند کسی

دور شد از جفاهای تو و طعن رقیب

گر فغانی را بدام او زبون بیند کسی

علاج ضعف بیماران تو می پرسید لعل او
فغانی در آن دم قوت گفتار بایستی

سرم در راه آن سرو خرامان خاک بایستی
بر او اندیشهٔ آن قامت چالاک بایستی

در آن دم کز هوای او گرفتم شاخ گل در بر
دلم چون غنچه از نشکفت باری چاک بایستی

بیاد آن لب میگون همی بوسم لب ساغر
فروغی در دلم زان لعل آتشناک بایستی

جهانی بسته فتراک خود کردی بیک جولان
سر سودای من هم بدین فتراک بایستی

چرا از خون ریختن باکی ندارد غمزه شوخت
بخونم ناوکی زان غمزه بی باک بایستی

بدو حسن او منعم کنند از عشق بیدردان
دریغا پندگویان را ادراک بایستی

زباران عنایت کشت امید سیراز ار
بر غم بخت من مشت خس و خاشاک بایستی

فغانی خانه دل بهر او چون ساختی خالی
دل پاک تو خلوتخانه آن پاک بایستی

نه لفظی گر سر کوی تو رو گردان شوم روزی
ببوی قانع از آن خاک مشک افشان شوم روزی

همان افسرده ام گر با مسیحا همنفس باشم
همان دل مرده ام گر پای تا سر جان شوم روزی

منم لب تشنه بی دیده تر بخت آنم کو
که سیراب از کنار چشمه حیوان شوم روزی

نشوید از دلم گردی اگر در پاکیم دیده
نخیزد از رهم غباری اگر طوفان شوم روزی

دارد نسیم گل دم جان بخش عیسوی — تا بوی گل ز گلشن مقصود بشنوی

آیینه جمال تو در چشم اهل دید — دارد هزار جلوه صوری و معنوی

ما را چو در سخن لب لعل تو جان دهد — دیگر چه احتیاج به انفاس عیسوی

زاهد چو قرب کعبه وصل تو در نیافت — بیچاره شد بزاویه هجر منزوی

هر جا که هست دیده ز نور تو روشن است — ای روشنی دیده چرا دور می‌روی

ای دل گدائی در میخانه کار ماست — ما را چه کار با طرب و عیش خسروی

پر تو گدایم و لو گدایم ای خداشناس — تا کی دو دل ز تفرقه نور و پرتوی

تخم امل بباغ جهان کشته‌ای ولی
جز بار دل فغانی از این کشت ندروی

چرا در دیده جای آن پری رخسار بنشستی — خرام او دمی کز چشم من صد بار بنشستی

ز خوی یار گرد او نشسته راه من تا کی — دلم آتش فشان و دیده‌ام خونبار بنشستی

خلد در دیده‌ام بی او از هر گل خاری — اگر جا راست بی آن گل رخسار بنشستی

بسر و سوسن چه دماغ بلبلان بسیار می‌نازد — نزاکت‌های گذار جانب گلزار بنشستی

دریغست آتش عشق تو در دلهای آسوده — تمام این شعله در جان من افگار بنشستی

من دلخسته را گل بر سر بالین چه کار آید — بجانم یک نظر زان نرگس بیمار بنشستی

هر دم هزار قافلهٔ جان بسوی تو / آید و بگذرد چون باد سحرگهی

گاهی ز عشق فارغ عشاق میشویم / دریا نیم که بیخبری بود و گمرهی

بر خاک می‌نهیم چو فغانی رخ نیاز

هر جا که بر زمین قدم از ناز می‌نهی

تو و حسن و کامرانی من و عشق و نامرادی / که بروی خویش بستم در خرمی و شادی

روش نامرادی ز دل شکسته جو / که قدم ز هستی خود زده در هزار وادی

چه بود دستیاری شب چو تو ای چراغ منزل / چه غم از درازی ره چو توی دلیل و هادی

مگذاشت برق عشقت اثر از هستی ما / چه چراغ خانه‌سوزی که تو بر فتادی

چو نساخت هیچ کاری ز مراد دل فغانی

بدرت نهاده مسکین سر عجز و نامرادی

ای رقیب آندم که بر کف تیغ بیدادش دهی / از من کشته بهر امتحان یادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه‌سازی سوار / در جفا سرداری دلهای ناشادش دهی

شکل شیرین را نکو آراستی ای قضا / گر بدین صورت خرامی سوی فرهادش دهی

چون قد شمشاد جلوه‌گهی باشد گر از جنت / صورت سازی چو سرو آزادش دهی

بر سر کوی ملامت خانه می‌سازد دلم / وای اگر سنگ جفای بهر بنیادش دهی

نه آن شمع انگردانم که آب زندگی بارد	محالست این که بر خشتها از دیده گلریزان شوم روزی

نمک بستم بداغ سینه چون جگر خوردم	نشد روزی که بر خشت لبت مهمان شوم روزی

نهادم چون فغانی سر بدار عشق وارستم
چه بهره دارم که در بند سر و سامان شوم روزی

بگشای پرده از گل رخسار اندکی	ای تشنه تشنهٔ دیدار اندکی

بسیار نازکی مکن از زار بیدلان	ای ندیدهٔ الم خار اندکی

شبها منم ز درد تو تا روز واه سرد	ما کرده کرم دیده دیدار اندکی

هر چند درد دل بتو بسیار گفته ام	نشنیدهٔ هنوز ز بسیار اندکی

تا آنکه دشمنی کنی آغاز دوستی	گر با تو حال خود کنم اظهار اندکی

رفتی بگشت باغ و من از رد زرفغان	سر بر نکرد از سر دیوار اندکی

ای مرهم شکسته دلان التفات تو
زخم بر فغانی افگار اندکی

شب چون روم بمنزل آن ماه خرگهی	از دیده سیل اشک نهد رو بهمرهی

چندانکه رفتم از پی گرد سمند او	روز نهشت کی پر شود این دیده تهی

شرح دراز شب هجران مگو بمیت	عذر وصال اگر نهد او مگو تهی

یاد داری که دلم چون بجفا خون کردی — مست بودی چه بجان من محزون کردی

هر شبم بهر شبت جنگ رقیبان تو بود — در میان آمدی و عربده افزون کردی

عاشق امروز که خون دل خود دست زند — چون هوای لب لعل و می گلگون کردی

کیست کز بردن ما بیکسان منع کند — تا ز بر قاعده و شیوه موزون کردی

شد جهان بر سر آن غمزه غوغاست هنوز — این همه فتنه بیک چشم زدن چون کردی

هر زمان داشت فغانی بتو صد گونه سخن
دیدن آن شکل و زبان بست چه افسون کردی

هر نفس بالد گرفتاری بعشق نو گلی — نیست خالی بینم این باغ از نوای بلبلی

بسته زنجیر لیلی بود مجنون سالها — من گرفتارم کنون در دام مشکین کاکلی

بکش مشتاقم برم حسرت که بینم در چمن — محرومم سعی تدروی همدمی مرغی گلی

نیست از دردی برون صوت حزین فاخته — غالبا دارد گرفتاری بجعد سنبلی

قول ناصح نشنود مست محبت تا بود — از دم مطرب نوای و ز صراحی غلغلی

خال مشکین یاد می آرد دران چاه ذقن — زنگی روزی جادوی بودست و چاه بابلی

نوبهاران داشت بلبل در چمن جلبانگ عشق
غالبا دارد فغانی از تو شور و غلغلی

داد میخواهد دل آزرده ای سلطان حسن وه چه باشد گر ز لطف و دلبری نازش دهی

اشک من گر مقدم او در رباید ای باغبان سر بپای ارغوان و سرو و شمشادش دهی

به ز دشنامی نخواهد بود دل را سودمند گوشمالی گر برای دفع فریادش دهی

جمع کردم غنچه دل را ولی ترسم که باز دامن افشان بگذری ای سرو و بر بادش دهی

گر رهائی در خیال زاهد خلوت نشین رخنه در دینش کنی تشویش ارشادش دهی

مرشد عشق فغانی چون شدی کافر از کرم

دستگیر او شوی یک نکته ارشادش دهی

بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی غم دل عیان کنم زانکه بجان رسیده باشی

چه کند کسی که عمری بغزال می‌خواست تو نظر فکنده باشی ز برش رمیده باشی

چه فراق بیدلان که تو جلوه گاه سازی چه حجاب کرده با ما که تو نور دیده باشی

غم ناامیدی من بگران نفس بدانی که برون روی ز باغ و گلی نچیده باشی

بخط بنفشه فامت نظر از نفس گرای دل که دعای صبحگاهی ز برش دمیده باشی

مشنو ای حبیب یادش بجفای بدسگالان که هزار بی محبت لب خود گزیده باشی

بر هست فتاد بیخود چه خوش آنکه بیعزانی لب بیشتر نگاه و عنان کشیده باشی

بوصال سرو قدی نرسی مگر زمانی که درین چمن فغانی چو الف جریده باشی

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی
همدم جان و دل امیدوار من شوی

اینهمه جور و جفا کز خشم و نازت میکشم
صبر دارم در وفا تا شرمسار من شوی

صورتی داری که در یک جلوه صد جان میبری
آه اگر روزی بدین صورت دوچار من شوی

از لباسشها که همچون شمع باید رشتن [داشت]
تا چراغ دیده شب زنده دار من شوی

چون نکردی یاری من بخت یاری هم نکرد
بخت یار من شود روزی که یار من شوی

هر شب ابکار میکشم از سینه صد خار جفا
بر امید آنکه روزی نوبهار من شوی

بس کن این سوداوری یغمائی تا کی از داغ فراق
گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

شب چو شاخ ارغوان یکتا قبائی آمدی
انجمنها رنگین در رعنا از کجائی آمدی

هر طرف افغان و حیران بود دوش منتظر
جان من میسوختی ای شمع تا می آمدی

خود که بود آن صید وحشی کاینچنین بیگانه وار
میشد از پیش و تو خود از قفائی آمدی

خلق یکدست دعا سوی تو مشکل این تو
ابروی بر چین محراب دعائی آمدی

خواب در چشمم نیاید تا بروز آن شب که تو
از پی تنها بر سر وعده وفائی آمدی

داشتی میل وفا و معشوق و عاشق تاب دل
درد دلها را بود تا بهر دوائی آمدی

آه از آن شبها یغمائی کار جان
همچو گلشن بر سر راه وفائی آمدی

ای شمع جمالت اثر نور الهی — رخساره دلفروز تو آئینه شاهی

هر چشم زن مهر غزالان حبشی چشم — زان چشم سیه دام کند سرمه سیاهی

ای فتنه و آشوب و بلا شیوه حسنت — غیر از تو کس این عشوه ندانست کماهی

روزی که گل روی ترا دایره بستند — دادند بحسنت مه و خورشید گواهی

غافل مشو از زاری ما ای گل رعنا — این اشک جگرگون نگر و چهره کاهی

هر گل که نه از چشمه مهر تو خورد آب — در باغ جهان نام برارد دو سه ماهی

هر صبحدم از گریه شبگیر فغانی

بر ماه زند خون جگر موج بماهی

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی — وی در دل هر ذره ز مژگان تو راهی

هر چند که گریان نزنم از ابر بهاران — در کشت امید نشود سبز گیاهی

کی جان بسلامت برم از معرض خوبان — من یک تن و این قوم جفا پیشه سپاهی

ای نسخه فیض قلمت آیت رحمت — درکش قلمی بر گنه نامه سیاهی

ما عاجز و از هر طرفی سنگ ملامت — دریاب که غیر از تو نداریم پناهی

فریاد که از حسرت نادیدن رویت — میسوزم و نتوان زدن از بیم تو آهی

محروم ز لطف و کرمت کیست وحیانی — آواره غلامی ز در دولت شاهی

بس مرغ کباب شود تا تو بگیری حال — در سایهٔ کاخ نشینی و می خوری

پروانه وار گشته آن بزم دلکشم — کش بس نقل و باده مدام آورد پری

دم درکشم چو بشنوم دیری لب تو نیز — باشد دهن میانه تو نامی برآوری

آئینه پاک دار چه حاجت بجام جم — آنکه را دست داد صفای قلندری

جایی که سر طور مسلّم نداشتند — نادان چگونه پیش برد سحر سامری

باید متاع خوب ببازار گرم زانکه — دائم بکف هوا نبود طبع مشتری

افروختی چراغ فغانی بکلک نظر
آری همین بود صفت سحر گستری

نکشم سر از جفایت بجفا و ناز و بازی — مگر جلوه‌های نازت که تو خود در آن نیازی

ز نگاه رقیبانه باحتیاج عاشق — چه حریف بد مزاجی که بهیچ کس نسازی

بنوازش رقیبان مگذار جانب ما — چو اسیر خویش کردی همه را بدلنوازی

نه رقیب مهربانی نه حریف نکته‌دانی — که تو نسبتش نیابی بزبان عشقبازی

ز نهال سستی ما گل عیش آرزو شد — چه بآه ناامیدی چه باشک بی‌نیازی

سر قامت تو گردم که بلند و بی‌مثالی — فکند بنا گمانی ز مقام سرفرازی

اثر تمام دارد دهن خستهٔ فغانی — که برآرد از محبت نفسی بجان گدازی

دوش از دست گلستان مست و غلطان آمدی — گرچه ما را کشتی اما خوشتر از جان آمدی

باکه میخوردی که گشتی خوشتر از بوی خوش — از در میخانه یا از گشت بستان آمدی

بیوفائی شد دوچار با کسی جاری تو — کانچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی

در خیال آرزوی وصل فالی میزدم — تا که از مجلس غزلخوان و خرامان آمدی

بس عجب بود اگه بحسرت کشته از باغ رنگ — من غلط کردی و در دلها ویران آمدی

بیخودی کردی فغانی زانکه دل بشکافتی

ورنه در بزم وفا آلوده دامان آمدی

که که بکوی از تماشای شوخ بیرام کنی — بازم تماشای عشق از نو گرفتارم کنی

تو بیردی آن بیخودی طوطی صفت در گفتگو — با بندگی آهی سوزن کونی بیمارم کنی

دیدن بغیرت در سخن بود بسم از طعنهٔ — از خود رقیب بیدا شوم صد نکته در کارم کنی

خوش آمده سرخاک درد افتاده تا سحر — مست و غزلخوان بر سرم آئی و بیدارم کنی

بیجان فغانی شد دلم پر خون داغ ورد داد

گر به یاری دمی مرهم نهی بیمارم کنی

تا کی کشان خویش بطلعت فریبی — بگذر ز عشق باش که نامی بر آوری

آن دو هوای میکده چون لعل میکند — انجا بیا به زرق بیمار گری

ای آنکه فلک طاق حریم حرمت آمد از قدر روشنت قبله ارباب صفا گفت
عمری ز طواف در این خانه فغانی جای کرد و مقصد و مقصود مرا گفت

آخر چو ندید از تو امید نظر و لطف
قطع نظر از خاک درت کرد و دعا گفت

این غلام همت مردی که بی سخن با شاعرش سخاوت و لطف بیانی است
و آنرا که شعر دادم بستاند جایزه آن بستن شکست اگر حاتم طی است

دوش بگرفتم محتسب مستم بی ادبی قصاص شدم
کرم بگرفته بود همچو تبسم عرقی کردم و خلاص شدم

شاه عالم پناه اسمعیل که جهان ملک اوست یکسره
روز جولان ز اسب زیر او که شهسواران و صاحبان رمه
سفله را هم پیاده کرد کنون
بر خر خود نشسته اند همه

و له مقطعات

فغانی فی المثل در عالم خاک / اگر نان را نمی یابی و گر آب
مبر حاجت بر ارباب دنیی / چو روزی میرساند رب ارباب

شرم دار از چشم مردم چند داری ای فلک / آبروی دردمندان را روان چون آب جوی
تا بکی سرگشته گردانی بهر وجهی که هست / گه روی یک ره سیه سازی و گه ره زرد روی

بنده همت او باش فغانی که زجود / هر چه گوید بکند الحق و منت ننهد
تا نگوید که بسائل بدهم چیزی / هر چه آید بزبان جهد کند تا بدهد

صاحب کرمی که هر که زر دید / بر اوج تعالی نکو رفت
وانکس که نخورد و پیش رفت / قارون شد و در زمین فرو رفت

حال من و عدو مثل آتش است و عود / از تیر کینش ار تنم آتش میشود
هر چند بیش میکند از جهل قصد من / میسوزد و چراغ رخ او بیش میشود

تا جان ترا فنا میسر نشود
از نور بقا دلت منور نشود
یکدل و یکجهت که از نور خدا
در آینه دوئی میسر نشود

ای دل چو دهد نور چراغ ظلمت
خورشید شمع هر صباح طرب
امروز اگر تب دوئی روز و شبی
فردا که شود یکی شود روز و شب

در لوح عدم بود نهان نقش وجود
چیزی که بشر از آنچه در امکان بود
خورشید قدم برآمد از برج شهود
ماهیت هر یکی جدا باز نمود

روزی که فلک بکشته ها داغ نهد
نامرد چو مرد تن بکرباس دهد
کو شیر دلی که زیر شمشیر قضا
دندان بجگر جگر بالماس دهد

من نی نه بی ترک خرد می کوشم
حقا که بترک خوی بد می کوشم
عیبت مرا که خود گریزانم از آن
آن عیب ز دیده های خود می پوشم

افسوس که آن شمع به بیهوده فسرد
این جام لبالب ز شرابست بدرد

گویم که کنم دگر چراغی روشن
ترسم که چو بر فروزمش باید مرد

تا هستی ما فانی مطلق نشود
جان را صفت بقا محقق نشود

تا بر سر دار بر نیارد منصور
بوجود متکلم انا الحق نشود

ایزد همه لطف و خلق بخشید ترا
در خلق جهان ز لطف بگزید ترا

یک ذره است از نور خدا خالی نیست
بالله که بتوان پرستید ترا

ای با همه همنشین و ای با همه یار
وی چون گل و ما مدام در دست و کنار

جز نور تو نیست جلوه‌گر در عالم
موسی ز درخت دید منصور ز دار

تا از صفت وجود فانی نشوی
باقی بکمال جاودانی نشوی

در دفع دو دنی کوش که در طور فنا
محجوب جواب لن ترانی نشوی

وقتست که از گریه‌ی ناک کنند
خوبان چمن جیب سر از افلاک کنند
چون خیل ملک یکایک اوراق درخت
آیند فرود و سجده بر خاک کنند

در مسکن ام حکیم چنوم که اند
در صومعه رفتم و سر و دم کردند
هرگونه میخانه که توبه شکنان
مژگان سبب زلف بخوردم کردند

آنم که ز آب دردم است نه تاب
در باد هوا فتاد، در خاک خراب
گر لطف تو دستگیر یاری نکنم
چون شعله‌ی آتش و چو موج در آب

من گشته‌ام آتش دل افروخته
در شعله شوی آتش اندوخته
در مهر وفا چو سنگ آتش زنم
شاید که بسم محبت سوخته

ساقی قدحی که از میان خواهم رفت
آشفته و مست از جهان خواهم رفت
در آمدنم نبود از هیچ خبر
آندم که روم نیز چنان خواهم رفت

تا از نظرم نهفت بیچو پری — دیوانه شدم ز غایبت دربدری
گر بیخبر آمدم بکوی تو مرنج — کز خود خبرم نبود از بیخبری

جامی و بزم عشرت میخواران — فردوس چرای محل هشیاران
عشاق و هوای آتش رخساران — نظاره سرو دار عنوان را باران

تا خار کنند مزارع گلزاری کاک — زایل نشود چو غنچه دلتنگی گل
ما دام که در حجاب شد نا — ظاهر نشود جمال یکرنگی کاک

تا چند بنفس خویشتن بیداد کنیم — خود را بزوال عقل دلشاد کنیم
سنگی که بدان بهشت سرسبز بود — از یاقوتیم و دوزخ آباد کنیم

روزی دلم از پی سرانجام شد — جام نفسی مایل آسلام نشد
سرتاسر صحرای جهان بنجود — رفتم چو غزال چشم او رام شد

یارب جگر سوزی ما   در شعلهٔ شوق تو دلفروزی ما
کان لقمه منت خلق   از خوان لئیمان مکن روزی ما

تا صاحب هوسی رو بنهاده مخواه   با قسمت خود بساز و از فرقه مخواه
صد سال اگر دهد هزار آب سفید   روی که به لب بلای طمع گشت سیاه

ساقی ز بلای روز وصلیم نترسند   کامی ز شب فراق داریم گزند
تا چند بدست که روز شود   در دیدهٔ من غصه‌ای بی فلک ناگشته

ای انجم تو نو گل گلستان جمال   نثر تو خوشتر آید تر از عقد لآل
در صورت دنیز لطف سخنت   چون روح مصور است در آب زلال

چون مرغ سحر جناح گلفام گشود   از بیضهٔ زرد مهر مهر نمود
هر دانه که طاوس شب از درج فشاند   از دامن صبح طایر روز ربود

ما پرده ز زردی رخش برداشته‌ایم | در هجر تو رنج بیش برداشته‌ایم
فرهاد صفت کشته از بی خویش | این کوه ز بلا بیش برداشته‌ایم

از باد صبا درخت عریان گردید | وان گل که چو لاله بود پنهان گردید
چون قامت بی | از سردی دی
در شعله شمع بود دلگرمی جمع | آن نیز چو برگ بید لرزان گردید
شبهای زمستان | کو سازمنی

یارب سببی که آب حسرت نخورم | در جام هوا شراب غفلت نخورم
از نعمت معرفت غنی ساز مرا | تا نان کسان به زهر منت نخورم

هر کس به دل [illegible] غم جمع دارد | گر زان غنچه که ما هم جوان دارد
[illegible] زهر | در خون جگر
دانی که چه باد دم شود آخر کار | چون دانه در آسیای گردش دارد
زیستان که مرا | قسمت ندر

روی تو که همچو برگ گل در طبق است | در پرده ز شرم آفتاب عرق است

ابریست حجاب تو که از غایت لطف | بر تشنه گره جبین و باران عرق است

بعون ملک الوهاب نسخه دیوان فغانی از دست مبارک

جناب شیخ فرید [illegible] صاحب حسب و نسب دیدنش فرحت بخش ملک از خورشید جبینان خوش جود از اسکندر آفتاب

در بیان میان حفیظ علی ساکن [illegible] در [illegible] به اتمام رسید محرر حجاب مولوی [illegible] معظم الصورت تمام

تاریخ بیست و نهم ماه ربیع الثانی سنه ۱۲۴۶ الهجری النبوی صلی الله علیه و آله و سلم

روز چهارشنبه

بیوشت [illegible] و طعنه [illegible] | ز تصحیح [illegible] از قلم بود

هر که خواند دعا طمع دارم

زانکه من بنده گنهگارم

م م م م م م

م م م م

م م م

م م

م